دیوان فرخی

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات

با تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر

بقلم :

حسین مکی

کتابفروشی و چاپخانهٔ محمدعلی علمی

تهران - خیابان ناصرخسرو - کوچه خدابنده لوها

۱۳۳۲ خورشیدی

چاپ چهارم

بها ۴۰ ریال

محمدعلی علمی

تهران ـ خیابان ناصرخسرو ـ کوچه خدابنده لو

۱۳۳۲ خورشیدی

چاپ چهارم

چاپ محمدعلی علمی

دیوان فرّخی

غزلیّات و قصاید و قطعات و رُباعیات

با تصحیح و مقدّمه در شرح احوال شاعر

بقلم :

حسین مکّی

کتابفروشی و چاپخانهٔ محمّدعلی علمی

تهران - خیابان ناصرخسرو - کوچه خدابنده لو

۱۳۳۲ خورشیدی

چاپ چهارم

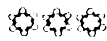
چاپ محمدعلی علمی

اثر طبع دوست دانشمند و نویسندهٔ ارجمند آقای محمد جواد تربتی

بروان پاک فرخی

۱۰/۷/۱۲

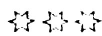
داد آزاده جوانی خبرم — وآن خبر بر دل و جان زد شررم
گفت استاد سخن سنج زمان — (فرخی) دستخوش رنج زمان
کنج زندان قفس تن بشکست — طایر روحش بر عرش نشست
وای از شعبدهٔ چرخ دو رنك — دل ازین سفله نوازست بتنك
جز بد اندیشی و کژ رفتاری — نیست این سفله فلك را کاری



« فرخی » شاعر آزادی بود — در فنون سخن استادی بود
طالعی داشت ببرج خرچنك — کجرو و کجروش و کج آهنك
بوده آوازهٔ هر شهر و دیار — آن مهین شاعر نیکو رفتار
ناگرفته ز جهان کامی او — شد گرفتار چنان دامی او
که سر انجام نگردید آزاد — از خم و پیچ کمند صیاد
شد شهید از پی امیال خسان — شیر افتاده بدام مگسان !



خوانداورا صنمی باده پرست، — عاشق روی خوش و دیدهٔ مست
این سخن یاوه و بی بنیان است — بخداوند قسم بهتان است
فرخی عاشق ایران بودی — کی در اندیشه جانان بودی
تا در آن پیکر خاکی جان بود — کعبه و قبلهٔ او ایران بود



احمدی نام ابو جهل سرشت — معنیش دوزخ و در نام بهشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو — دل او چشمه‌ای ازخدعه وریو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود — زد و بگسست ز هم تارش و پود
بود تزریق پزشك منحوس — اجل قاطع شخص محبوس
مرك با بوسهٔ سوزن توام — چشم بر بستن و مردن در دم
گرگ خونخوار پزشك جانی — از پی منفعتی بس آنی
کرد کاری، که جهان یاد نداشت — وین چنین زشتی شداد نداشت
چرخ آئینهٔ هر نیك و بداست — نیکی اندیش ترا گر خرد است



فرخی یزدی

مقدمه

این دیوان که بنام فرخی یزدی در دسترس، و معرض مطالعهٔ آزادیخواهان، و رجال ادیب وادب پرورایرانی گذاشته میشود، رشحات‌خونین قلم یکی از برجسته‌ترین شهداء راه حریت، و یکی‌از بلند پایه‌ترین مردانیست که بطور قطع وخالی ازهرگونه مبالغه و اغراق بیش از صدسال‌است که همسنك و نظیرش درعرصهٔ کشتگان راه‌آزادی ایران دیده وشنیده نشده است .

چنانکه از شرح‌حال فرخی یزدی برمیآید (ذیل‌همین مقدمه) این‌مرداز ایام‌جوانی تا پایان عمر سراسر زندگانی خودرا در غرقابی بس مخوف، و خونین بسر برده و حاضر نبوده است بهیچ‌قیمت حتی ببهای‌زندان، وشکنجه، وآسیب‌های سخت ومصادمات هراسناك که تنها یکی‌ازآنها ده مرد شجاع وقوی‌الاراده را ازپای درمیاورد ازعقاید آزادیخواهانه خود دست بردارد .

فرخی برخلاف‌تمام کسانیکه مدعی‌آزادیخواهی ومیهن‌دوستی بودندتنها مردیست که دست از تمام علائق مادی وهمهٔ تجملات زندگانی‌شسته چون طوفانی‌سهمگین‌باصل زور و بنای استبداد حمله برده، وسالیان متمادی بشهادت جمعی از مطلعین کنونی با عناصر استبداد، و ارتجاع جنگیده، و از هیچگونه شکنجه، وآزار وحملات‌خطرناك نهراسیده ومانند سیلی خانه براندازکه ازکوهی سرازیر شود یکه، وتنها باستبداد و استبدادیان تاخته و سرانجام پس از فداکاری‌های بسیار و فداکردن همه‌چیز سر خودرا در این عرصه خطرناك درباخته و بالاخره باکفن خونین بخاك سیاه خفته است .

آری : .

هرکسی‌را نتوان‌گفت‌که صاحب هنراست عشق بازی دگر ونفس پرستی‌دگراست

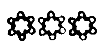
صفحات فرسودهٔ جریدهٔ طوفان‌که در حقیقت کارنامهٔ نهضت انقلابی سیاسی ایران بشمار است بزرگترین شاهد برمدعای ماست . این مرد شیفتهٔ از خودگذشته درمعرکه استبداد و در رواج بازار مستبدین، و مهمتر از همه دورهٔ زمامداری عناصرمغرور، و مخالف حریت و آزادی طلبی در نامهٔ مزبور مطالبی هیجان آمیز و مقالاتی تند و گستاخانه منافی با اصول شوم و ننگین فشار و خودسری نشر داده و هر روز بر اثر دسایس تبهکاران و راهزنان‌گرفتار مصیبتی عظیم‌گشته پس از استخلاص مجدداً بخانه اول برگشته و عقاید پاك و بلند خودراکه بمنظور از ریشه در آوردن بنای ظلم و اجحاف بوده با صراحتی تمام تعقیب‌کرده است .

در دم واپسین که‌کابوس و حشتناك مرگ‌گریبان وی را گرفته و مشتی جلاد و فرومایه ننگین به‌پیکر مردانه‌اش حمله برده‌اند باز از پای ننشسته و بازنان از حلقوم خود چنین نعره برآورده است :

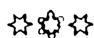
هرگز دل ما زخصم در بیم نشد در بیم ز صاحبان دیهیم نشد
ایجان بفدای آنکه پیش دشمن تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

در آخرین لحظه نغماتی دایر برعلاقه بایران و حریت و آزادیخواهی سروده و زبانش بدین اشعار مترنم بوده است .

بو یرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو   که بنیان جفا وجور بی بنیاد میگردد



عذر تقصیر چنین خواهد و گوید مأمور   کاین جنایت حسب الامر همایون باشد



طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان   بهر آن از خون خود فرهاد گلگون میشویم

بعقیدهٔ ما حقیقتاً اگر نقاش زبردستی بتواند منظرهٔ دلخراش ودرعین حال شرم آور آخرین لحظات جان دادن مرموز وی را ترسیم کند از نظارهٔ آن خاره سنگ خون خواهد گریست .

فرخی برای الفاظ فداکاری ، آزادی خـواهی ، میهن دوستی ، استبداد شکنی ، سربازی ، و بالاخره جانبازی ، که از دیر باز در کشور ما معنی و مفهوم حقیقی نداشت بلکه آلت اجرای مقاصد پست و شرم آور مشتی بیخرد طماع جاه طلب بود مصداق حقیقی بشمار رفت .

این پهلوان دلیر ایرانی درحقیقت سر خود بر کف دست گذارده و اگر به شرح احوالش کاملا دقت شود روشن میشود که فرخی مانند سایر مردان جبون و طماع که الفاظ آزادی ، و آزادیخواهی ، راسرمایهٔ جاه ، و جلال ودستگاه ، وریاست قرارداده‌اند میتوانست با انحراف از عقاید اصلی (بدون اینکه کسی پی برد) زنده بماند و بلندترین مقام ریاست را اشغال کند بر خلاف این مرد خمیره و ساختمانی غریب و نادر داشت .

یعنی در قبال بزرگترین مقام و شاید برابر برجسته‌ترین مردان دنیا حاضر نبود گردن کج کند .

فرخی بهر دو نان در پیش دو نان هیچوقت   چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش

بلکه از ابراز عقاید خود کوچکترین هراسی نداشت و کمترین ارفاقی درهیچ محیط (شرق وغرب) قائل نمیشد نص صریح عقاید خود را اظهار میکرد و بااصراری تمام عملی شدن آنرا قلماً و قدماً تعقیب میکرد .

با چنین ارادهٔ آهنین و چنین صراحت لهجه که از نوادر خلقت بشمار است در محیطی که زمرهٔ زمامداران و رؤسایش جز مشتی متملق مداهنه کار وطماع و پول پرست نبودند و درعین حال در راه اجرای مقاصد فاسد خود با تمام نوامیس اخلاقی ومذهبی و اجتماعی مخالفت میورزیدند بعقیده ما فـرخی اقلا دوازده سال دیر کشته و شهید شده است .

ولتر نویسنده شهیر فرانسوی میگوید : حقایقرا بگوئید و مردمرا آگاه سازید ولی مطمئن باشید که کشته خواهید شد .

نیز لامارتین از نویسندگان معروف فرانسه گوید : دسته گل خونین افتخار بر گور هر مرد کم مایه‌ای نخواهد رست .

غزالی از فلاسفه و بزرگان میفرماید : از صدها هزار افراد بشر بیش از تنی چند کفن خونین بسیه چال مرگ فرو نخواهد شد .

شیخ عطار از بزرگترین حکماء و دانشمندان چنین میفرماید : خاك گورستانرا بــو کنید مزار راد مردان را از بوی خون بشناسید .

فرخی از آن رادمردان وخونین کفنا نیست که درمیدان مسابقهٔ این کشتارسهمگین دسته گل خونین افتخار را باپنجه آهنین خود ربوده و بر مزار خویش نصب کرده‌است تا از دیدگان یاران ودوستان خودگم نشود .

اگر هنوز در سراسرایران کسانی باشند که کیفیت زندگانی این مرد آزادیخواه را نشناسند و از این رو بیانات مــا را حمل بر مبالغه یا اغراق یا معلل بــه غرض تشخیص دهند یا تصور فرمایندکه نگارنده این سطور بعللی چند در معرفی این عنصر فداکار راه‌گزافه وزیاده روی بیموده است ، یادر ابراز حقایق وبیان رموززنـدگی ، فداکاری های‌وی بلند پروازی کرده ، خوبست‌اقلا برای‌شناختن یکی‌ازشعرای‌انقلابی‌قرن اخیر ایران فقط درحدود یکساعت صرف وقت فرموده بنام مطالعه ، وتحقیق‌آثار ادب مقدمه نویسنده و شرح احوال فرخی رابا اندکی از اشعار وی‌که بهترین معرف‌قریحهٔ اوست و صریح‌ترین‌سند اثبات‌مندرجات مقدمهٔ‌ماست قرائت‌فرموده‌سپس بیطرفانه‌قضاوت فرمایند تا دانندکه‌نگارنده‌نه‌تنها در مرحلهٔ‌اغراق و رودنکرده است‌بلکه‌ازهزاران‌یکی و از بسیار اندکی را برشتهٔ تحریرنکشیده است البته درآتیه تاریخ بهترو روشن تر قضاوت خواهدکرد . اینك شرح احوال وی :

شرح احوال فرخی

میرزامحمد متخلص بفرخی‌فرزندمحمدابراهیم یزدی، درسال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد متولد شد .

پس از طی دوران خردسالی مشغول تحصیل گردید ولی نزدیك پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسه‌مرسلین انگلیسهای‌یزد بعلت روح آزادیخواهی ، و افکارروشن وی و اشعاری‌که برعلیه اولیای مدرسه‌میسروده ویرا بمناسبت شعر پائین که‌درحدودسن ۱۵ سالگی سروده است (قسمت بیشتری از آن در صفحه ۹۲ همین دیوان‌ذکر گردیده‌است) از مدرسه خارج نمودند .

سخت‌بسته باما چرخ عهدسست پیمانی — داده او بهر پستی دستگاه سلطـانی
دین ز دست‌مردم بردفکرهای شیطانی — جمله طفل‌خودبردند درسرای نصرانی
ای دریغ ازین مذهب دادازاین مسلمانی

رویهم رفته تحصیلات فرخی تقریباً تاحدود سن ۱۶ سالگی میباشد و معلوماتش فارسی و مقدمات عربی رافراگرفته ، وچون‌ازطبقه متوسط بود پس از خروج‌ازمدرسه بکارگری مشغول‌گردید ، و از دسترنج خود امرار معاش میکرد .

در همان اوان از قریحهٔ تابناك و ذوق سرشار خداداده اشعاری‌بکر بامضامین بی سابقه میسرود .

در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دمکرات در ایران « فرخی » از دمکرات های جدی ، و حقیقی یزد ؛ و جزء آزادیخواهان‌آنشهر بوده است و در غزلی‌آزادی‌را چنین تفسیر میکند

قسم بعزت و قدر و مقام آزادی | که روح بخش جهانست نام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد | برای دستهٔ پا بسته شام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس | که داشت از دل و جان احترام آزادی

در آن عصر چنین مرسوم بوده است که در اعیاد شعرا قصائدی میساختند در مدح حکومت وقت، و در روز عید در دارالحکومه می‌خواندند، «فرخی» برخلاف معمول و بر خلاف انتظار حکومت، در نوروز ۱۳۲۷ – یا ۱۳۲۸ هجری قمری مسمطی بمطلع:

عید جم شد ای فریدون خو، بت ایران پرست
مستبدی خوی ضحاکی است این خو، نه زدست

تا آنجا که صریحاً بحاکم خطاب میکند.

خود تومیدانی نیم از شاعران چاپلوس | کز برای سیم بنمایم کسی را پابوس
یا رسانم چرخ ریسی را بچرخ آبنوس | من نمیگویم توئی در گاه هیجا همچو طوس
لیك گویم گر بقانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

ساخت و در مجمع آزادیخواهی ودمکراتهای یزد خواند همین امر موجب غضب «ضیغم الدوله قشقائی» حکومت یزد واقع گردید (۱) و امر کرد دهان فرخی را بانخ و سوزن بتمام معنی دوخته و بزندان افکندند.

آزادیخواهان و دمکراتهای یزد پس از مشاهده این امر شرم آور در تلگرافخانه تجمع کرده و تلگرافی بمجلس و سایر مقامات مخابره کردند این خودسری و بیدادگری که نمونه کامل استبداد در دوره مشروطیت است عموم وکلای مجلس شورای ملی را برانگیخت که وزیر کشور وقت را سخت مورد استیضاح قرار دهند ولی وزیر کشور این حادثه جنایت آمیز را تکذیب کرد در صورتیکه همان موقع لب و دهانش مجروح و در شهربانی یزد محبوس بوده است.

موقعی که فرخی در زندان محبوس بود، مسمطی ساخته و برای آزادیخواهان و دموکرات های تهران بنام ارمغان فرستاد که (قسمت اول از آن را ذکر مینمائیم)

ای دمکرات بت باشرف نوع پرست | که طرفداری مار نجبران خوی توهست
اندر این دوره که قانون‌شکنی دلها خست | گر زهم مسلك خویشت خبری نیست بدست
شرح این قصه شنو از دو لب دوخته ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته ام

بالاخره پس از یکی دوماه از زندان فرار اختیار کرد و این بیت را بخط خود با ذغال بدیوار زندان نگاشت.

---

۱ – و از طرفی هم در اثر مقاومتی که فرخی با اعمال و تعدیات ضیغم‌الدوله قشقائی از خود نشان میداد او را درشبی بایکعده از رفقای آزادیخواه وی گرفته بزندان تسلیم نمودند ودر موقع مذاکرات عتاب‌آمیز ضیغم‌الدوله که فرخی با کمال جرئت و جلادت دفاع از آزادیخواهان و خود مینمود امر کرد دهان اورا بدوزند.

بزندان نگردد اگر عمر طی　　　من و ضیغم الدوله و ملك ری

تقریباً در اواخر سال ۱۳۲۸ هجری قمری بتهران آمد و در جرائد اشعار آبدار و مقالات مؤثری راجع به آزادی ایران انتشار داد مطلع یکی از آن اشعار چنین است :

دوش ایران‌را بهنگام سحردیدم بخواب　　　وه‌چه‌ایرانی سراسرچون‌دل‌عاشق‌خراب

این اشعار ومقالات که‌سخت دارای روح‌آزادیخواهی بود فوق‌العاده مورد توجه آزادیخواهان قرارگرفت وملیون از آن استقبال شایانی نمودند .

فرخی تقریباً در اوایل دوره جنك‌جهانگیر گذشته(بین‌الملل) ببین‌النهرین‌مهاجرت کرده ومورد تعقیب‌انگلیسها قرارگرفت‌از این رو از بغداد بکربلا وازآنجابموصل‌واز آنجا ازبی راهه و برهنه پای بایران مراجعت کرد .

پس از مختصر توقفی‌درتهران مورد حمله ترورقفقازیها قرارگرفت‌وچندتیرگلوله بدو شلیك شد ولی بوی اصابت نکرد .

در دورهٔ نخست‌وزیری وثوق‌الدوله باحکومت وی وقرارداد ۱۹۱۹ مخالفت ها کرد و دراثرآن مدتهادر حبس عادی ونمره ۱ شهربانی‌تهران زندانی گردیددراین‌موقع اشعار زیادی سروده که دو قسمت اول از آنها را ذکر مینمائیم :

داد که دستور دیوخوی‌زبیداد　　　کشور جم‌را بباد بی هنری داد

داد قراری که بیقراری ملت　　　زان بفلك‌میرسدزولوله و داد

☆•☆

کیست در شهرکه‌از دست‌غمت‌دادنداشت　　　هیچ‌کس‌همچو تو بیدادگری یاد نداشت

همچنین‌بار دیگری‌برای مدت دوسه‌ماهی‌در دوره کودتای‌۱۲۹۹خورشیدی‌درباغ سردار اعتماد زندانی شد

خدمات فرخی بعالم فرهنك و آزادی ایران

فرخی در اواخر سال‌۱۳۳۹هجری‌قمری برابر ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامهٔ طوفان را انتشار داد . بطوریکه در صفحات این روزنامه مشاهده میشود اغلب‌بعلت حقگوئی و طرفداری از ملت وحریت کراراً توقیف شده وجریده‌اش مسلسل انتشار نیافته است .

اولین مرتبهٔ توقیف روزنامهٔ طوفان درسال نخست‌شماره۲۲مورخه۲۷ربیع‌الاول میباشدکه فرخی شمارهٔ معمول وآینده خود را بنام روزنامهٔ ستاره‌شرق(۱) که‌خودفرخی مدیریت آنرا دارا بود بنام شماره ۱ ستاره شرق وشماره ۲۲ طوفان ورباعی زیرکه در سرمقاله آن درج کرده بود منتشر ساخت .

---

۱ ــ شماره‌هائیکه تا سال سوم درموقع توقیف طوفان بعوض‌آن‌منتشرشده نایاب فقط مرتب‌آن‌ضمیمهٔ‌سه‌سال طوفان دریك جلد میباشد که مرحوم فرخی برای خودمرتب وجلدکرده است و آنرا به‌آقای حائریزاده یزدی بعنوان یادبود سپرده است و معظم‌له نیز برای استفاده وچاپ این دیوان در اختیار نویسنده قرار داده‌اند . اینك‌بدینوسیله‌از مراحم‌شگرف وپربهای‌ایشان‌تشکر و مراتب سپاسگزاری خود راتقدیم‌میدارم

ح ـ مکی

شدخرمن‌مادستخوش برق ببین / طوفان بخلاف‌رسم‌شدغرق ببین
خواهی اگر آن نکات‌طوفانی را ؟ / در آتیه از ستاره شرق ببین

و در صفحهٔ سوم همین شمارهٔ روزنامه روی کلشیهٔ طوفان رباعی ذیل را درج کرده بود .

هرخامه نگفت ناکسانرا توصیف / هر نامه نکرد خائنان را تعریف
آن خامه زپافشاری ظلم شکست / آن‌نامه بدست‌ظالمین‌شد توقیف

و درصفحهٔ آخر همین‌شماره غزلی‌درج‌کردکه درصفحهٔ ٤٨ همین‌دیوان ضبط شده است وبیتی از آن اینست

آزادی است ومجلس وهرروزنامه را / هرروز بی‌محاکمه‌توقیف میکنند

طوفان تا سال سوم چندین بارتوقیف‌شد ولی فرخی بتوقیف‌روزنامه‌اعتنائی نداشته افکار خودرا تحت عنوان روزنامه‌های دیگر ازقبیل‌ستارهٔ‌شرق‌وقیام وپیکار وغیره‌منتشر وتعقیب میکرده‌است تابالنتیجه درسال‌سوم‌شماره سی‌وهفتم‌مجدداً بعلت نشرمقاله‌ای(که عین مقاله ذیلادرج میشود) تحت عنوان امنیت چیست وچرا مدیرروزنامه اقدام «آقای عباس خلیلی» را بدون مجوزقانونی ببین النهرین تبعید وروزنامه‌اش توقیف گردیده است مجدداً روزنامهٔ‌طوفان توقیف شد .

امنیت چیست ؟

«قانون‌اساسی . اصل‌نهم«افراد ملت ازحیث جان‌ومال ومسکن‌وشرف‌محفوظ و»
«مصون ازهرنوع تعرض‌هستند ومتعرض احدی‌نمیتوان‌شدمگر بحکم وترتیبی که‌قوانین»
«مملکت معین مینماید . »
«اصل‌دهم «غیرازمواقع‌ارتکاب جنحه وجنایات وتقصیرات عمده هیچکس‌رافوراً»
«نمیتوان دستگیر نمود مگر بموجب حکم کتبی رئیس‌محکمه عدلیه ودرآنصورت نیز»
«بایدگناه مقصر فوراً یا منتهی درظرف ٢٤ ساعت باو اعلام و اشعار شود .»
«اینست معنی امنیت درمملکت مشروطه ! »
«هرچه میگوئید بگوئید هرچه میشود بشود ! »
«امنیت تنها قلع وقمع قطاع‌الطریق ودزدهای‌گردنه نیست !»
«امنیت فقط منکوب‌کردن راهزنان‌کوه و بیابان و قطع ریشه شرارت اشرار»
«و دزدان نیست :»
«امنیت بجلوگیری از فتنه غارتگران قوافل و تعدیات آنها تمام نمیشود .»
«امنیت این است که افراد مردم عموماً بدون استثناء از هرنوع تعرض وخلاف»
«مصون باشند .»
«امنیت یعنی‌اهالی یک‌شهراطمینان داشته باشندشب که درخانه‌استراحت میکنند»
«علی‌الصباح درعدلیه بدون جهت کتک نخورده یا به‌بین‌النهرین تبعید نشوند . »
« وقتیکه پروگرام‌دولت جدید منتشر گردید روزنامهٔ طوفان که نظریات و »
«معتقدات خودرا درایجاد حکومت قدرت بسط داده بود متعهدگردیدکه برطبق‌اصول»
« وقوانین مملکتی قدم بقدم ناظر اعمال حکومت حاضر بوده و خوب یا بد رفتار »
«ایشان را حسب‌الوظیفه منعکس نماید .»

«وقتیکه تصویب نامه هیئت دولت مبنی بر رسیدگی بشکایات وعرایض اهالی توزیع»
«وقرائت شد ما گفتیم که برای رسیدگی تظلمات ودعاوی مردم این طریق عملی نبوده و»
«گذشته از اینکه موجب اهانت مطبوعات است رؤسای نظمیه جرئت تصدیق هویت عارض و»
«متشکی را نمینمایند.»
«ماهمانروز پیش بینی میکردیم که شیخ پیری که درعدلیه بواسطه ضعف قوه باصره»
«نتوانسته بود مقدم رئیس را تجلیل کند باینواسطه مورد ضرب و شتم واقعشده بود»
«بخواهد برای تظلم ازاین بیقانونی از کمیسری محل تصدیق هویت بخواهد اولیای»
«نظمیه جسارت تصدیق هویت اورا نخواهند داشت!»
«هنگامیکه جمله اجرای قانون در تلو بیانیهٔ رئیس دولت برخ مردم کشیده شد ما برای»
«اینکه خواب ندیده را تعبیر نکرده باشیم خاطر نشان کردیم که باید حقیقت مقصود از نمایش»
«این جمله فریبنده آشکار شود یعنی تفسیر شود که اجرای قانون توسعه قدرت وارادهٔ فردی»
«است یاحقیقتاً اجرای قوانین اساسی ومدنی!! زیرا ارادهٔ فردیرا باقانون مملکتی نمیتوان»
«سنجید واهالی باهر یك ازاین دومنظور تکلیف ومشی خودرا جداگانه متوجه میشوند»
«مثلاروزنامه نویس مملکت مشروطه باحکومت کیف ما یشائی میدانستکه باید قلم را شکسته»
«وتاروزگار بهتری تماشاچی باشد اما بااجرای قانون اتخاذ این رویه قابل قبول ومستحسن»
«نبود ومادراین صورت ناگزیر هستیم که تخلفات قانونی را برئیس دولت تذکر داده»
«وبرای تشریح حقایق خوب یا بد اعمال حکومت را انتقاد نمائیم.»
«امروز ما موظف هستیم که سردار سپه را یادآوری کنیم که:»
«گذشته از اینکه دنیای ما نادر وناپلئون نمی پروراند اگر میخواهید در ردیف»
«جهانگیران مالك الرقاب نام شما ثبت شود باید لااقل ازرویه وطریقه ایشان پیروی نمائید»
«بعبارهٔ اخری درتحت کلمه اجرای قانون باارادهٔ فردی حکومت نکنید! اقلاتصمیمات»
«شخصی را با قوانین جاریه منطبق نموده وبرای عملیات خود موضوع ومحلی بتراشید!»
«بعلاوه هنگامیکه شمادرزمان وزارت جنك مطلقاً بدست خود بعضی را تنبیه میکردید»
«شئون وحیثیت شما باآبروی مملکت مواجه نبود ولی امروز شما رئیس دولت وحافظ حیثیت»
«ایران هستید؟»
«کتك زدن وتبعید یك مدیر روزنامه بدون هیچ محاکمه وبرخلاف قانون بشئون»
«مملکت لطمه میزند وما بنام ایران نمیتوانیم این تندرویها را تحمل کنیم»
تصدیق کنید که دنیا منحصر بایران وحکومت فقط دراین مملکت نیست؟ آنهائیکه»
«مقیاس ترقیات ورشد مملکت ایرانرا تماشا میکنند درمقابل این رفتارهای نامطبوع»
«چه خواهند گفت!؟»
«امروز اگر سئوال کنند شما که اجرای قانون رادیباچه پروگرام کابینه وجیه خود قرار»
«داده اید بچه قانون شخصاً فلانی راکتك زده یا مدیر یك روزنامه را تبعید میکنید»
«چه جواب خواهید داد؟»
«وزرای وجیه و سوسیالیست شما که مسئولیت مشترکه هیئت دولت را خوب»
«بخاطر دارند، اینها که اجتماعی شدن را برای امروز میخواستند در مقابل خلاف»
«قانونها چه میگویند؟»
«آیا نمیدانید که با شئون وحیثیت یك مملکت نمیشود بازی کرد؟»

«آیا نمیدانید که مقررات قانون را نمیتوان استهزاء نمود ؟»
«شما اگر میخواستید باقدرت واداره فردی حکومت کنید بهتر بود که روزاول این»
«مسئله رابعامه بگوئید تا مردم مقیاس زندگانی خودرا سنجیده وماهم نوك خامه را»
«شکسته وبکناری برویم ؟»
«شما اگر میخواهید با وجاهت سلیمان میرزا وقدرت خود اینگونه اعمال را پرده»
«پوشی کنید ممکن نمیشود !»
«یاحکومت استبدادی یا اجرای قوانین مشروطه !؟»
«مخلوط کردن ایندواصل با یکدیگر رقگ برداروقابل مقایسه نیست! تصور نکنید»
«که ما بمخاطرات اینگونه بیان حقایق متوجه نبوده وفی الواقع چنانکه میگویند بـه»
«زندگانی خود ایمن هستیم !»
«نه، ما میدانیم که درقبال این صحبتها حبس، تبعید، ضرب وشتم وهر نوع مصیبتی»
«مستوراست ولی مامعتقدیم که مغلوبیت بحق گواراتر ازمظفریت وغلبه کردن بباطل میباشد»
«پایان مقاله»

معهذا بازفرخی دست از تعقیب افکار خود برنداشت بلکه برگستاخی و دلیریش افزوده گشت.

مقاله‌ای شدیداللحن(ذیلاعین مقاله درج میشود) برعلیه دولت وقت (کابینه سردار سپه بوده است) وتجاوزات غیرقانونیش در روزنامه طلیعهٔ آئینهٔ افکار(۱) شخصا منتشر کرد که مندرجات همین مقاله موجبات تبعید وحبس ویرا بکرمان وآقـای موسویزاده مدیر روزنامهٔ پیکاررا بیزد فراهم ساخت.

حکومت فشار

نقل ازطلیعهٔ آئینهٔ افکار

«براعمال نامشروع وخلاف قانونهای صریح وروشن خودلباس قانون نپوشانیدزیرا»
«که آنوقت ماودیگرانرا باشما بحثی نیست !!»
«همین که ازچندی قبل زمزمهٔ حکومت قدرت بلندشد مایقین کردیم که برای آتیهٔ»
«این مردم بیهوش وحواس بدبختی های تازه‌ای آماده خواهدشد وامروزصریحا مشاهده»
«میکنیم که رویهٔ دولت نسبت بعقاید وافکار آزاد خطرناك گردیده است.»
«جراید مرکز کم وبیش بحکم فسادمحیط وترس ازشلاق وچوب ناگزیر شده است»
«که اقدامات وعملیات هیئت دولت را زشت یا زیبا تقدیس وتمجید نمایند،»
«اگرچه هوشمندان منورالفکر تهران باین عظمت جلال مصنوعی وباین تعارفات»
«نابهنگام مستهزآنه پوزخندمیزنندولی آنهائیکه دورازجرایدمرکزودرمحیط خارج ازاین»
«خراب آباد زندگی میکنند، کسانیکه ازاین شهرخاموشان رخت بربسته ودرزوایای مطالعه»

---

(۱) ـ روزنامهٔ طلیعهٔ آئینهٔ افکار متعلق به مرحوم علیمحمد خان فخام السلطان مستوفی بوده است ولی امتیازنامهٔ آن نزد مرحوم فرخی بوده واز دیرباز منتشر نمیشد چنانکه پس از انتشار این مقاله هم دیگر منتشر نشد و حتی سبب حبس موقتی صاحب امتیاز گردید.

«و کنجکاوی نشسته‌اند وقتیکه روز نامه‌های تهران بدستشان رسیده وازصدر تاذیل آنها»
«را نظرمیکنند جز تشکراز رفتارهیئت دولت وغیر از سپاسگذاری اولیای عدالت پرور(!)
«حکومت چیزی قابل مطالعه و دقت در آنها نمی نمایند وشاید دروهله اولی حقیقتاً تصور»
«کنند که خطهٔ ایران از پرتو امنیت وامان رشك بهشت برین و در خور صد هـزار»
«آفرین گردیده »
«خیال میکنند ایران و بالخصوص تهران درظل توجهات عالیه حضرت اشرف و »
«لیدرهای خطاکاراجتماعیون حیات تازه‌ای یافته جان ومال مردم ازهر گونه تعرض مصون»
«ومحفوظ میباشد.»
«گمان میکنند در نتیجهٔ تدبیرودانائی حضرت اشرف با معلومات حضرت والا (!)
«فرشتهٔ نجات بر آسمان ایران پروبال گشوده و بیمن معدلت هیئت دولت اهالی این کشور»
«برطبق قوانین جاریه دراعمال ورفتارخود مختار شده‌اند .»
«غافل ازاینکه اصول قانون اساسی وحقوق حقهٔ ملی دستخوش و بازیچهٔ حکومت»
«خودسری شده واین فشار فوق الطاقه حکومت است که هیچکس یارای دم زدن و نفس»
«کشیدن ندارد .»
«نمیدانند که مردم مردهٔ تهران وساکنین متحرك این قبرستان دست وپا بسته خود»
«را تسلیم حکومت فشار نموده‌اند .»
«نمیدانند که این تملقات وتعظیم‌های چاکرانه پرآب وتاب ازفرط بیچارگی و»
«از راه ناتوانی است »
«قبول کنید که اگر امروز درتهران یا اقصی نقاط دنیا کسی نسبت به حکومت»
«عقیده خلاف اظهار کند جان ومال ـ شرافت وناموس اومورداغراض وغارت خواهدشد؟»
«آیا تهرانیهای غفلت زده آشکارا ندیدند که برخلاف تمام قوانین عالم مدیر یك»
«روز نامه‌را تبعید کرده ودیگری‌را بجرم اینکه بنام شرافت وعظمت مطبوعات ازحقوق»
«حقهٔ او دفاع نمود روز نامه‌اش توقیف واداره‌اش‌را مهروموم نمودند ؟»
«این است حکومتی که مادهٔ برجستهٔ پروگرام خوداجرای قانون قرارداده است!!»
«این است **رئیس الوزرائی** که برای ساختن مجسمهٔ اوروٴسای قشونی بزور سرنیزه»
«ازمردم پول وجریمه اخذ میکنند !»
«این است حکومتی که میخواهد عظمت وافتخار ایرانرا برای خود یادگار بگذارد »
«درهمین حکومت است که شب قبل ازانتشار یك روز نامه یك گروهان آژان و نظامی»
«بمطبعه ریخته وروز نامهٔ راکه حتی یك کلمه تند بهیچ یك ازاولیای امورویك حمله بر»
« خلاف قانون ننوشته‌است مانع ازانتشار میشوند !»
«آیا اگروزارت معارف اجازه انتشارجریده نمیداد یااینکه بالمره اصل بیستم »
«قانون اساسی را پاره وپایمال میکردند بهتر نبود تا اینکه اینطورخسارت بکار و»
« نتیجهٔ زحمت مردم وارد بیاورند ؟؟»
« درهمین حکومت قانونی(!) است که انتخابات دورهٔ پنجم‌را برخلاف صریح »
در کشور جریان داده وبانفوذ امرای لشگردر بسیاری‌ازنقاط اغلب‌اراذل مردم‌را برای
دوره جدید تقنینیه وکیل ملت کرده‌اند.»

« درهمین کابینه است که متخلفین سست عنصر و حاشیه نشین بمسند وکالت و نمایندگی »
« ملت مفتخر و سرافراز گردیده‌اند !»
« اگر تصدیق نمیکنید یك محکمه قانونی باتفویض آزادی عقیده تشکیل بدهید»
« تا ما بشما نشان بدهیم که عدهٔ متشکیان از انتخابات از صد هزار نفر متجاوز خواهد»
« شد ولی شما میخواهید صورتاً راه را امن کنید ولی امرای لشگر همه جا صندوق آراء»
« را بجای عقیدهٔ مردم از اسامی حضرت اشرف یا جنایتکاران صمیمی مملو کنند !»
« بالاخره در مدت زمامداری همین حکومت است که یك مشت طرفداران کودتای»
« نرمان و یکعدهٔ سوسیالیست دروغی وقلابی اما بیعرضه و نالایق منافع مملکت وحیثیت»
«ایران راقبضه کرده و بازور و سرنیزه ناموس اهالی را تهدید میکنند .»
« این است حکومتی که عامه قلباً از آن ناراضی ولی جرئت اظهار وجسارت»
«گفتار ندارند »
« آیا با اینهمه کشمکشهای دنیا و با این خونهائی که در قدم آزادی ریخته »
« شده است باز باید زندگی ما اینطور بقهقرا برگردد ؟»
« آیا اگر کسی نخواهد طرفدار جدی هیئت دولت باشد ، اگر کسی معتقد »
« باین طرز حکومت کردن واینقسم شیوهٔ زمامداری نبود ومایل نباشد که هرصباح آستان»
« ملك پاسبان حکومت فشار را بوسه زند ، »
« اگر کسی نخواهد گردن اطاعت وتملق در برابر این عناصر قانون شکن خم»
«نموده و تسلیم ارادهٔ ضعیف آنها نشود چه باید بکند ؟»
« آیا برای اینکه یکدسته میخواهند مسند نشینی کرده و بآب وزارت آتش »
« شهوت خود را فرو نشانند ،»
« برای اینکه یك نفر میخواهد دیکتاتوری ومالك الرقابی کرده بدبختانه قائم»
« بالغیر حکومت کند ،»
« برای این که جمعی مسندطلب بدون هیچ کفایتی امورات کشور برا مو نو پول خود»
« کنند دیگران باید معدوم شوند سایرین باید بمیرند ؟»
« آیا اینهمه متملقین وچاپلوس شما را بس نیست ؟»
« آیا اینست اجرای قانون وحفظ حقوق مملکت ؟»
« اگر در روز اول تشکیل کابینه بجای آن بیانیهٔ بالا بلند وآن مواد مشعشع و»
« کلمات ریاکارانه بمامیگفتند که از امروز بجای حکومت قانون باید تسلیم زور و »
« فشار بشوید باید از عقیده و افکار خودچشم بپوشید، باید هر که رامامیخواهیم وکیل»
« کنید ، ما حرفی نداشتیم و دیگران هم سخنی نمیگفتند ؟»
« ولی شما میخواهید بعنوان اجرای قانون اراده و میل خود را برمردم تحمیل»
« کنید بنام حفظ حقوق مملکت هرچه میخواهید بکنید وکسی هم قدرت وجرئت سخن»
« گفتن نداشته باشد.»
« این است طریقه‌ای که مانمیتوانیم تحمل کرده و با تمام قدرت شما نفس را در»
« سینه خفه کنیم .»
« شما باچنگال آلودهٔ خود حلقوم اهالی راگرفته و میگوئید فریادنکنیدراضی»
«باشید مملکت این است قانون حکمفرماست .»

«نه ، باین رویه زندگی قابل ادامه نیست ــ یا رویهٔ خود را تغییرداده ومردم»
«را درعقاید وافکار خودآزاد بگذارید یعنی اجازه بدهید محاکم قانونی وصلاحیتدار»
«متخلفین ازقانونرا مجازات دهد ، محکمه قانونی مدیرروزنامه را تبعید کندواداره»
«روزنامه را مهروموم نماید جراید را مانع از انتشار بشود ، و با این‌اساس‌و بساط»
«حقه بازی را برچیده و این قوانین ریائی ومدونرا پاره‌کرده و آنوقت هر عمل»
«نامشروع وخلاف‌قانونیرا که میخواهید مرتکب بشوید .»
«این بود عقاید ومطالبی که‌لازم میدانستیم‌قبل از انتشارروزنامه‌تقدیم افکار»
«آزاد بنمائیم و البته اگر روزگار مجالی داد وبا این‌عقاید یکه‌حاضر یم برای‌اثبات»
«آن در هر محکمه قانونی حاضر بشویم‌ما را بحال‌خودگذارند از این‌پس هرهفته»
«سه شماره در مباحث عمیقتری داخل‌خواهیم شد .»
«مدیر مسئول علی محمدخان فخام‌السلطان مستوفی » پایان مقاله

پس از نشر مقالهٔ فوق فرخی راگرفتند وبکرمان فرستادند بمحض‌ورود بکرمان در سربازخانه کرمان ویرا زندانی کردند . تقریباً مدت دوماه در زندان کرمان بسر برد تاآنکه‌والی کرمان که‌در آن‌موقع‌سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بود بتهران‌احضار میشود وی نیز در موقع حرکت تلگرافاً از مرکز عفو و استخلاص فرخی را خواستار میشود ، این درخواست مورد قبول واقع گردید . فرخی باتفاق‌تیمورتاش تقریباًپس‌از سه ماه وکسری بتهران ورود مینماید ومدتی روزنامه‌اش بحال توقیف بود تـا آنکه دوباره آنرا منتشر ساخت .

خلاصه نامهٔ طوفان تا سال هفتم خود بیش‌از پانزده مرتبه توقیف‌میشود (۱) درسال هشتم‌مجلهٔ هفتگی‌طوفانرا بعوض‌روزنامه‌اش منتشرساخت که‌آنهم بیش‌از یکسال‌دوام‌نکرد .

روزنامهٔ طوفان یکی از بهترین جرایدایران بوده است زیرا مقالاتش‌درموضوع آزادیخواهی خیلی تند وصریح بود و در قسمت‌ادبی آن هم هرشماره یک‌رباعی بمناسبت سرمقاله ویک غزل در صفحه آخر آن درج میگردید .

آثار فرخی ازلحاظ ارزش ادبی مورد توجه‌وستایش‌فرهنگیان‌وادباء فارسی‌زبان و اساتید دانشگاههای بزرگ‌هندوستان‌و درنظر خاورشناسان یکی‌ازمفاخر ادبی قرن اخیر ایران بشمار میرود .

در بین ایرانیان کمتر کسی‌است که قسمتی از اشعار آبدارش راحفظ‌نداشته‌باشد موقعیکه فرخی‌غزل معروف خود را که بمطلع .

شب که‌در بستم ومست ازمی‌نابش کردم ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

سرود . مورداستقبال‌تمام‌شعرای‌پارسی‌زبان واقع گردید مخصوصاً شعرای‌بزرگ‌افغانستان مانند « قاری‌عبدالله خان »و «امیر عمرخان» ودیگر شعرای خوب‌آن کشوراین‌غزل‌را استقبال نمودند که ما برای مقایسه تا آن جاکه مقدور بود . جمع‌آوری‌ودرصفحهٔ ۵۰ گلزار ادب‌درج و نشر نمودیم‌خوانندگان‌گرامی میتوانند بدانجا مراجعه‌فرمایندتا مقام فرخی را در غزل‌سرائی دریابند ونه تنهامرگ‌ویرا یکی‌ازضربات‌سهمگین برپیکرد لفریب

---

۱ ــ حتی‌فرخی برای جلوگیری ازنفوذ حکومت‌دیکتاتوری‌مجبورمیشود که‌مدتی هم برعلیه اقدامات غیرقانونی سردار سپه بسفارت روس متحصن شود .

ادب ودرشت سیلی برچهرهٔ زیبای سخن‌دانند بلکه فقدان‌المناک‌ادبی‌جبران ناپذیر بشمار آرند زیرا این‌قبیل اشخاص درهرعصری خودبخود پیدا نمیشوند وقرنهامیگذرد تاچنین افرادی پابعرصهٔ ظهورگذارند همچنانکه مردانی‌مانند سعدی وحافظ وفردوسی ودیگر بزرگان ادب پیدا نشدند.

شیخ آذری‌طوسی، ازاساتید سلف چه نیکو گفته است.

روزها باید که‌تاگردون گردان یکشبی عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن
هفته‌ها باید که‌تا یکمشت پشم‌از پشت میش زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
ماه ها باید که‌تا یك پنبه دانه زآب‌وگل شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سال‌ها باید که تایك کودکی ازذات‌طبع عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن
عمرها باید که تا یك سنك‌خاره زآفتاب در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا از لطف حق‌پیدا شود با یزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

فرخی برای شرکت در دهمین سال جشن‌انقلاب کبیرروسیه ازطرف دولت‌جماهیر شوروی بمعیت عده‌ای ازمحترمین تهران دعوت‌شده بود ومدت یازده روز در آن کشور اقامت‌گزید ودرآنجا غزلی‌ساخت بمطلع:

رر جشن کارگر چوزدم فال انقلاب دیدم بفال نیك بود حال انقلاب

یکی ازجراید مسکو این غزلرا با خط فرخی وعکس وی کلیشه کرده بود.

پس ازمراجعت بایران مقاله‌ای ازیکی از جراید خارجه تحت عنوان «جور وستم های دیکتاتوری» ترجمه ودر روزنامه طوفان منتشر نمود بدبختانه همین مقاله موجب توقیف طوفان گردید.

فرخی در دورهٔ هفتم تقنینیه سالهای۱۳۴۷و۱۳۴۹هجری‌قمری برابرسال۱۳۰۷ و ۱۳۰۹خورشیدی ازیزد بسمت نمایندگی مجلس شورایملی انتخاب گردید و تنها او و مرحوم محمود رضای طلوع نمایندهٔ رشت دراقلیت بودند. زیرا ازاقلیون دیگرکسی‌را درمجلس باقی نگذاشته بودند.

بدیهی‌است که درآن‌موقع یعنی اوائل سلطنت‌پهلوی باآن کیفیت خطرات بیشماری برای فرخی ورفیقش وجود داشته است. زیرا تمام وکلاء طرفدار دولت بودند.

بهمین‌مناسبت ازاغلب وکلاء فحش‌وناسزا میشنید، حتی یکمرتبه کتك هم خورد وصف‌الحال خودرا چنین گفته است.

چوتیرراست‌روددرراستی‌ضرب‌المثل بودم بجمعی کجروان همچون کمان‌پیوسته‌ام کردی

وایهامادرجای دیگر گفته‌است.

درچمن ایدل‌چومن‌غیرازگل یکرو مباش گرچومن یکروشدی دربند رنك وبومباش

بالاخره نزدیك پایان دوره‌هفتم بعلت‌مخالفتهای پی‌در پی باحکومت‌دیکتاتوری‌واستبداد وقت وضعیتش‌سخت بمخاطره کشید تایکروزدرجلسه رسمی ازیکی‌ازوکلا(۱) کتك‌خورد.

در این موقع کاسهٔ صبر فرخی لبریز گشت. وبرپای خواسته رسما اظهار نمودکه دیگرتامین جانی ندارد، وچنین اظهارکردکه، درکانون عدل و داد یعنی دارالشوری

(۱ـ حیدری نماینده ساوجبلاغ مکری (مهاآباد کنونی)

که در قبال دفاع از آزادی وقتی بمن حمله کنند بدیهی است که درخارج ازاین محوطه چه بروزم خواهند آورد.

در نتیجه وسائل زندگانی ورختخواب خواست وچندین شب وروز درمجلس بسر برد تا بالاخره مخفیانه ازتهران فرار اختیار کرد پس از چندی ناگهان از مسکو سر بدر آورد ودر آنجا بعللی هم که مجال ذکر نیست نتوانست بسر برد وتوسط نمایندهٔ سیاسی تهران (سفیر کبیر ایران) مقیم مسکو با تهران برای صدور گذرنامه مذاکراتی بعمل آورد دولت ایران هم ناگزیر ازلحاظ سیاسی صلاح در آن دید که گذرنامه وی را صادر کند فرخی پس از صدور این گذرنامه از مسکو ببرلین رهسپار گشت.

پس از ورود ببرلین بازهم از تعقیب افکار آزادیخواهانه خوددست برنداشت و بلا فاصله مقالاتی چند در مجلهٔ پیکار (۱) برعلیه حکومت استبداد وزورآن روز ایران منتشر کرد چیزی نگذشت که سفیرایران مقیم برلن جلسه محاکمه ای بوکالت ازطرف شاه سابق برعلیه نامهٔ پیکارونــو یسندگــان آن تشکیل داد سفیر نامبرده مدعی بود کــه مقالات این مجله منافی با شئون کشور شاهنشاهی ایران و شاه است و اظهار میداشت که کشور ایران کاملا کشوری آزاد و قانونیست و بتمام معنی اصول حکومت مشروطه در آن حکم فرماست.

فرخی در این محکمه فقط بنام یکی از شهود احضارشد منتهی مدارکی ارائه داد و بیاناتی کرد که در پیشگاه محکمه بمحکومیت شاه سابق وسفیرایران منجر گردید، محکمه متعاقب این دعوی حکمی بر علیه شاه سابق و برله مدیر مجله ونویسندگان آن صادر نمود (۲).

از این گذشته فرخی نامه دیگری بنام نهضت برای تعقیب افکارخودو تنبیه اولیای امور حکومت استبدادی بوجود آورد که بیش از دو سه شماره از آن منتشر نشد زیرا در اثر اقدامات دولت ایران و اولیای امور نامبرده اداره شهربانی برلن فرخی راملزم کرد که بکلی از خاك آلمان خارج شود.

در این گیرودار تیمورتاش باروپا رفت ودر برلن بافرخی ملاقات کردو بوی ازطرف شاه سابق اطمینان اکید داد که بایران بازگشته وبدون دغدغه بسر برد.

بیچاره شاعرخوش قریحه وآزادیخواه، فریب خورده و از طرفی هم بعلت تهی دستی نتوانست درخارجه بسر برد. ازطریق ترکیه و بغداد بایران بازگشت وباپای خود بسیاه چال رفت، وهمچو تصوری را نمیکرد که شیری راکه درطفلی از پستان مادر نوشیده باناخن از پنجه اش خواهند کشید.

فرخی تقریباً بسال ۱۳۱۱ ویا ۱۳۱۲ خورشیدی بتهران ورود کرد و بمنزل یکی از دوستان صمیمی خود(آقای توکلی)وارد شد، وچندی درآنجا بسر برد تاآنکه در عمارت

---

(۱) مجله پیکارکــه صاحب آن اصولا یکنفر غیر ایرانی بود مجله اش را بزبان فارسی در برلن منتشر میکرد بطوریکه اطلاع حاصل شده بیش ازچند شماره آن منتشر نشده است.

(۲) جریان کامل این محاکمه را با اینکه کاملا اطلاع داریم فعلا بجهاتی از درج آن معذوریم.

فوقانی یکی از گاراژها واقع درسه راه‌امین حضور برای خودمنزل شخصی انتخاب کرد و ازهمان تاریخ برحسب دستور تحت نظر مامورین محرمانه شعبه اطلاعات شهربانی قرار گرفت

پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزادیخواه

با وضعیت فوق فرخی بیش از یکسال در تهران بسر نبرد، که بعمارت معروف بکلاه فرنگی واقع در دربند شمیران نقل مکان کرد آنجا نیز وضعیتش دشوارتر شدو تحت نظر قرارگرفت. وغزلی در آنجا بسرود که مطلعش بدین مضمونست:

ایکه پرسی تا بکی در بندد بندیم ما — تا که آزادی بود در بند در بندیم ما

پس از مدتی باتهام ودستاویز آنکه ۳۰۰۰ ریال بآقا رضای کاغذ فروش مدیون است برعلیه‌وی اجرائیه صادرشد (۱)

فرخی چون هیچوقت برای خود اساسا اندوخته‌ای نمی‌نمود، و هر چه بدست می آورد خرج میکرد بدیهی است درچنین موقع وخیمی تهی دست و بی‌چیز بود. آری استاد سخن سعدی گوید.

قراردر کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر دردل عاشق نه آب در غربال

بهمین علت ظاهری و دستاویز (اجرائیه) زندانی گردید، دراین موقع چندنفراز دوستانش خواستند قرض اورا بدهندولی قبول نکرد و مدتها درزندان ثبت اسناد بسر برد

شنیدم که درحبس چندی بماند — نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

ولی بسبب روح آزادیخواهی که بحد افراط در طبیعت و سرشت وی بود آرام نمیگرفت ومانند عاشق هجران کشیده‌ای که از معشوق خود جدا مانده باشد و یا مانند شخصی که دانهٔ فوق‌العاده قیمتی و پربها از کفش بیرون کشیده باشند دائما بجستجوی معشوق ودانه قیمتی خود (یعنی آزادی) بود، چنانکه گوید:

شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست؟ — مقدم او را بجان بازی اگر پذرفته‌ایم

تا مگر خاشاك بیداد و ستم کمتر شود — بارها این راه را با نوك مژگان رفته‌ایم

---

(۱) در حقیقت اصل قضیه بدین شرح بوده است که فرخی مراسله‌ای بطرز بخشنامه بتمام دوستان صمیمی خود مینگارد که چون فعلا بیکار و تهی دست میباشم هریك درحدود استطاعت مبلغی بعنوان قرض بمن وام دهید تادرموقع مقتضی بپردازم این موضوع طرف توجه رئیس شهربانی وقت (سرلشگر آیرم) واقع شد، فرخی را شخصاملاقات کرده وی چنین گفت که‌وام گرفتن ازدوستانت صورت خوشی ندارد من شخصا ماهیانه ازدارائی خود مبلغ ۵۰۰ ریال بتو کمك خواهم کرد ولی فرخی بکلی زیر بار نرفت و برای جلب کمك وی بهیچ نوع تن در نداد، سپس بوی پیشنهاد شد که در تشکیلات شهربانی شغلی بپذیرد این مرد آزاده برای شغل هم حاضر نشد تا آنجا که اطرافیان پست وفرومایه نظریات فرخی را در مقابل شاه سابق معلل بغرض وغیره وانمود کردند بطور کلی موجبات زندان و بدبختی و مرك وی را فراهم ساختند. ناگفته نماند که در همان اوان فرخی از آنجا که عنصری راد و بلند همت بود بوسیله نامه ای از نخست وزیر وقت درخواست کرد که یکی از دهات خالصه را بوی اجاره دهند تادرگوشه‌ای بزراعت وفراغت بال زیست کند مغرضین نامبرده موضوع اخیر را گوشزد شاه سابق نکردند ودرراه آزاروی بیشتر کوشیدند.

سخنانی آبدار بدون پروا ودرشت بزبان میراند که درحقیقت همین امر و علل دیگری(۱) موجبات زندانی ابدی ویرا بزندان شهربانی تهران و زندان قصر فراهم ساخت

تا آنکه یکروز بزندانبان خود میگوید که (من در فروردین ۱۳۱٦ خواهم رفت) زندانیان بتصور آنکه فرخی خیال فرار دارد (در اثر جمله بالا) در اطراف وی مراقبت را شدید مینمایند.

تا بالنتیجه شب ۱٤ فروردین ۱۳۱٦ بقصد انتحار مقداری تریاك میخورد وچکامه‌ای بدیوار زندان بخط خود مینویسد که متاسفانه بیش از چند بیت آن در دست نیست

میروم در مجلس روحانیان آخرت ونذر آنجا بی کتك طرح قوانین میکنم

و نیز این رباعی رامیگوید.

زین محبس تنك در گشودم رفتم زنجیر ستم پـاره نمودم رفتم
بیچیز وگرسنه و تهیدست وفقیر زانسان که نخست آمده بودم رفتم

پاسی از شب گذشته زندانبان آگاهی حاصل کرد که وضع تنفس فرخی غیرطبیعی و نزدیك خفه شدن است (در این موقع زندانیان مفهوم جملهٔ فرخی را که قبلا گفته بود در میبابد) فورا چگونگی حال وی را بمقامات مربوطه اطلاع میدهد. چیزی نگذشت که پزشك قانونی و دادستان و یکنفر دیگر ببالین وی حاضر میشوند و بهر نحو بست ویرا ازخطر مرك نجات میدهند.

فرخی در زندان شهربانی

در این موقع پرونده‌ئی سیاسی بنام اسائه ادب بمقام سلطنت که بشاعر بیپروا و آزادیخواه میچسبید برایش تهیه کردند(۲) واورا بزندان شهربانی (توقیفگاه موقت کریدر شماره یك اطاق شماره ۱ و بعدا باطاق شمارهٔ ۲۸) میبرند (۳)

در محکمه بدواً به۲۷ ماه (٤) و بعدا بسی ماه حبس محکومش میکنند ! فرخی در تمام محاکمات کاملا سکوت اختیار میکرد. و در آخر هرجلسهٔ محاکمه فقطا این جمله‌را بزبان میراند قضاوت نهائی باملت است و حکم محکمه را رؤیت و امضا نمیکرد.

---

۱ ـ فعلا بعلت تطویل کلام از ذکر این موضوع وچگونگی آن که نسبتا مفصل میباشد خود داری میشود

۲ ـ امیدست علاقمندان آن تمام چکامه را پیدا نمایند ونگذارندیکی از بهترین اشعار فرخی مفقودگردد.

۳ ـ موقعیکه فرخی را باداره بازجوئی شهربانی شعبهٔ سیاسی میبرند مستنطق وی جوانشیر بوده که گویا درپاسخ سئوالات او هیچگونه جواب نداده است

٤ـ دادستان وقت پروندهٔ اتهام را تنظیم ودردادگاه جنحه که تحت ریاست آقای عبدالله معقول تشکیل بود فرخی به۲۷ ماه حبس محکوم شد ولی آقای دادستان بدایت باین مقدارهم قناعت نکرده تشدید مجازات ویرا از دادگاه استیناف خواست و در دادگاه ۸ استان مرکز طبق حکمی که رونوشت آن بوسیله آقای ادیب رضوی یزدی بدست آمده و ذیل صفحه بعد درج میشود بسه سال حبس محکوم گردید.

« ویلسون مرد سیاسی و رئیس جمهور سابق ممالک متحده امریکا درمورد روزنامه نگار چنین عقیده داشته است . که با روزنامه نگار از سه تصمیم یکی را باید اتخاذ کرد:
۱ ـ محاکمه بوسیله هیئت منصفه ۲ ـ مقابله بمثل (یعنی اگر روزنامه نگاری بر خلاف حقیقت هم مقاله نشر داد در همان روزنامه و یا روزنامه دیگری دولت پاسخ داده و حقیقت را آشکار سازد) ۳ ـ کم اعتنائی (یعنی اساسا در پاسخ سکوت اختیار و بقضاوت ملت واگذار شود .)
« همچنین معروف است که یکی از روزنامه نگاران در زمان صدارت بیسمارک صدراعظم متوفی آلمان بسال ۱۸۹۸ شب نامه‌ای بر علیه وی نشر داده و بدر و دیوار چسبانده بود ، بامدادان موقعی که صدراعظم ضمن عبور یکی از آنها را مشاهده کرد و بدقت مفاد آنرا که کاملا بر علیه وی و مغرضانه نوشته شده بود در نظر گرفت بیکی از نوکرهای خود دستور داد که آن شبنامه را از جای خود کنده وقدری پائین تر بچسبانند تا قارئین برای خواندن آن دچار زحمت نگردند و خود بمسیرش ادامه داد »
ولی فرخی بعوض، مدتها در زوایای مخوف وسلول‌های تاریک زندان تهران وقصر بسر برد واز هیچگونه مصادمات هراسناک وزندانهای انفرادی ومرطوب نهراسید واز آزادیخواهی و میهن دوستی وی تا آخرین نفس باندازه سر سوزنی کاسته نشد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

نقل از صفحه قبل)

رونوشت حکم محکمه

مرجع رسیدگی ـ دادگاه استان مرکز شعبه هشت . هیئت حاکمه ـ آقای مرتضی و یشکائی ـ آقای دره . پژوهش خواه ـ دادسرای شهرستان تهران ـ پژوهش خوانده محمد ۵۰ ساله شهرت فرخی زندانی دادنامه شماره ۸۹۶ دادگاه جنحه شعبه ۹ موضوع رسیدگی = دادنامه دادگاه جنحه طهران تاریخ اعلام ـ ۷ر۸ر۱۳۱۷ تاریخ شکایت دادسرای شهرستان طهران ۱۵ر۸ر۱۳۱۷ تاریخ رسیدگی ۸ر۱۲ر۱۳۱۷ گزارش کار محمد فرخی باتهام اسائه ادب ببندگان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی مورد تعقیب دادستان شهرستان مرکز واقع میشود دادگاه جنحه بااحراز گناه انتسابی باستناد ماده ۸۱ قانون مجازات او را به ۲۷ ماه حبس تادیبی محکوم کرده دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به این شعبه رجوع در این تاریخ رسیدگی شده و پس از شنیدن اظهارات آقای سمیعی دادیار استان برفسخ حکم و تشدید مجازات و اظهارات متهم و تکلیف آخرین دفاع متهم وختم دادرسی دادگاه استان (شعبه هشت) مرکب از اشخاص نامبرده باتفاق چنین رای میدهد نظر بصورت مجلس تنظیمی و آنچه که متهم در حضور آقایان دکتر ادیب بزشک قانونی و آقای داراوسر بهر فولادین گفته و آقایان مزبور گواهی داده اند و اظهارات خود متهم در این دادگاه هم حاکی از صحت گواهی آقایان مزبور میباشد و گفته های متهم اسائه ادب بوده گناه انتسابی بمشار الیه ثابت است بنا بر این بر حکم بدوی از حیث ثبوت گناه انتسابی همچنین تطبیق مواد اشکالی وارد نیست ولی از حیث تعیین مجازات چون مجازات تعیین شده برای تنبیه او کافی بنظر نمیرسد حکم مزبور فسخ و محمد فرخی بر طبق ماده استنادی محکوم است بسه سال حبس تادیبی . رای حضورا بدادیار استان اعلام گردید امضا هیئت حاکمه محل مهر دادگاه استان یکم ودوم ـ (رونوشت برابر با اصل اداری است)

فرخی مدتی در زندان شهربانی تهران بسر برد تا آنکه یکروز در اطاق خود با صدای بلند بطوریکه زندانیان او را نمیدیدند ولی صدای او را بخوبی تشخیص میدادند شروع بمعرفی خود وصحبت کرد در این اثناء عده ای بسراو ریخته و باکتک ولگداورا از حرف باز میداشتند ولی فرخی بصحبت خود ادامه میداد در حالیکه کشان کشان وی را میبردند بهزندان قصر در کریدور شمارهٔ ٤ باطاق مرطوب ۲۳ زندانی نمایند .

فرخی در زندان قصر

چون زندگانی فرخی درزندان قصر فوق العاده مرموز و از جهتی بینهایت جانخراش و ازطرفی هم خیلی مفصل است بنابراین بیك مقدمه مختصر اکتفا میکنیم واز شرح مفصل زندگانی وی در زندان قصر خودداری و قضاوت چگونگی آنرا بارباب فضل و کمال و تودهٔ منورالفکر واگذار مینمائیم .

باید در نظر گرفت که گذشت زمان (دقایق وساعات) نسبت باشخاص مختلف در حالات متفاوت متغیراست و طول زمان آن ازحیث کیفیت یکسان نخواهد بود و متفاوت خواهد گذشت .

مثلا عاشقیکه در شب وصل محبوب بسرمیبرد آیا مدتش برابر همان مدتی است که عاشق مهجور دیگری در شب فراق وهجران بسر میبرد ؟ هرگز ، استاد سخن سعدی گوید

شب فراق که داند که تاسحر چند است ؟ مگر کسی که بزندان عشق در بند است !

نیز شیخ علینقی کمره ئی میگوید :

وای برجان خلایق اگر آرند بحشر عوض روز قیامت شب تنهائی را (!)

و از طرفی نجاتی اصفهانی در کوتاهی شب وصل گوید :

شب وصلست ومینالم که شاید چرخ پندارد که امشب هم شب هجراست ودیر آرد بپایانش

دیگری چنین گفته است .

کوتهی شب وصالم کشت تا تبسم کنی سحر پیدااست

مثال دیگر شخص بیماری که شب در بستر خفته و یك قسمت از اعضایش بشدت متالم و دردناك است آیا گذشت زمان آن با شخص دیگری که کاملا زندگانیش در خوشی و تنعم و سلامت مزاج میگذرد یکسانست ؟

آیا شخص محبوسی که در زندان تنك وتاریك وهوای غیرآزاد ومحدودومرطوب و با فقدان وسائل جلوگیری ازسرماوگرما و ۰۰۰۰ زندگی میکند با شخص دیگری که کاملا درفضای آزاد و انواع نعم وآسایش و ۰۰۰ بسرمیبرد از حیث مرور وکیفیت زمان یکسان است؟ (۰۰۰!) هرگز . مثل معروفیست که سیر ازگرسنه وسواره از حال پیاده خبر ندارد .

بزندانی دو دقیقه چون ساعاتی نمود میکند وغیر ازهجوم افکار درهم و برهم ومتشتت در مغز و خون جگر خوردن وازچشم اشکبار خود نم آبی برآتش درون فشاندن چاره ای ندارد چه در این حالت زندانی گاهی مرگرا مقابل می بیند و گاهی خود را سعادتمند میپندارد وزمانی خود را از زندان مستخلص میپندارد و موقعی خویش را درمیان اقوام و دوستان خود مشاهده میکند ناگهان هم بحال اولیه برگشته وخویشرا در زندان تنك و

تاریك می بیند که اگر بساعت دقت کند ملاحظه میشود که بیش از دقیقه‌ای نگذشته بناچار آه سردی از دل پر درد میکشد (!)

قریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است :

دارد آن طایر بی پرخبر از حال قریب　　　که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند

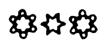
از این مقدمه مختصر باید پی برد که بشاعر آزادیخواه ما فرخی دراین مدت چندین ساله زندان (و بیگناهانی امثال وی) چه گذشته ! وچه ضایعات سنگینی بملت ایران وارد آمده است !

چگونگی خاتمه دادن بحیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستی نان سنگك و یك ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کریدورزندان وزندانهای غیرانفرادی) ویکدست لباسیکه او را از سرما و... حفظ کند حسرت میبرد و آرزو میکشید! معهذا در همان مواقع اشعاری را که نمونهٔ آنها ذیلا درج میشود میساخت :

بیش دشمن سپر افکندن من هست محال　　　در ره دوست گر آمـا جگه تیر شوم

جوهرم هست و برش دارم و ماندم بغلاف　　　چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم



بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه　　　ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

✿✿✿

ای دژ سنگدل قصر قاجار (۱)

و هر وقت فرصتی پیدا میشد که برای رفقای زندانی خود بخواند با یك حالت وجد وسرور بطوریکه برق شهامت از چشمانش میجهید میخواند که همین اشعار موجبات قتل ویرا فراهم ساخت

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند و برای کاسه لیسی و دریافت جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و بین زندانیان منتشر میسازد .

بهمین علت او را از زندان قصر بزندان موقت تهران انتقال داده ودر محبس انفرادی جایش میدهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراك صحیح و سیگار و ... ! بر وی حرام مینمایند که شاید بدین کیفیت هلاك شود .

اگر چه شدائد و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرك را بزرگترین سعادت و آسایش خود میدانست چنانکه خود میگوید :

خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر　　　خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی

بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود　　　مرك را هرروز دیدم در نقاب زندگـی

۱ــ این قطعه بطوریکه شنیده شده خطاب بزندان قصر میباشد و جنایاتیرا که در آنجا بوقوع پیوسته تشریح کرده است ولی تاکنون هرچه جدیت شد که تمام یا چند بیت آن بدست آید ممکن نشد امیدوار است علاقمندان بادب آنرا یافته برای چاپهای بعد بفرستند و نگذارند که یکی از اشعار حساس فرخی از بین برود .

فرخی مدتی در زندان شهربانی تهران بسر برد تا آنکه یك روز در اطاق خود با صدای بلند بطوریکه زندانیان او را نمیدیدند ولی صدای او را بخوبی تشخیص میدادند شروع بمعرفی خود وصحبت کرد در این اثناء عده ای بسراو ریخته و باکتك ولگداورا از حرف باز میداشتند ولی فرخی بصحبت خود ادامه میداد در حالیکه کشان کشان وی را میبردند بهزندان قصر در کریدور شمارهٔ ٤ باطاق مرطوب ۲۳ زندانی نمایند .

فرخی در زندان قصر

چون زندگانی فرخی درزندان قصرفوق العاده مرموز و از جهتی بینهایت جانخراش و ازطرفی هم خیلی مفصل است بنا براین بیك مقدمه مختصر اکتفا میکنیم وازشرح مفصل زندگانی وی در زندان قصر خودداری و قضاوت چگونگی آنرا بارباب فضل و کمال و تودهٔ منورالفکر واگذار مینمائیم .

باید در نظر گرفت که گذشت زمان (دقایق وساعات) نسبت باشخاص مختلف در حالات متفاوت متغیراست و طول زمان آن ازحیث کیفیت یکسان نخواهد بود و متفاوت خواهد گذشت .

مثلا عاشقیکه در شب وصل محبوب بسرمیبرد آیا مدتش برابر همان مدتی است که عاشق مهجوردیگری در شب فراق وهجران بسر میبرد ؟ هرگز ، استاد سخن سعدی گوید

شب فراق که داند که تا سحر چند است ؟ — مگر کسی که بزندان عشق در بند است !

نیز شیخ علینقی کمره ئی میگوید :

وای برجان خلایق اگر آرند بحشر — عوض روز قیامت شب تنهائی را (!)

و از طرفی نجاتی اصفهانی در کوتاهی شب وصل گوید :

شب وصلست ومینالم که شاید چرخ پندارد — که امشب هم شب هجراست ودیر آرد بپایانش

دیگری چنین گفته است .

کوتهی شب وصالم کشت — تا تبسم کنی سحر پیدااست

مثال دیگر شخص بیماری که شب در بستر خفته، و یك قسمت از اعضایش بشدت متالم و دردناك است آیا گذشت زمان آن با شخص دیگری که کاملا زندگانیش در خوشی و تنعم و سلامت مزاج میگذرد یکسانست ؟

آیا شخص محبوسی که در زندان تنك وتاریك وهوای غیرآزاد ومحدودومرطوب و با فقدان وسائل جلوگیری ازسرماوگرما و۰۰۰۰زندگی میکند با شخص دیگری که کاملا درفضای آزاد و انواع نعم وآسایش و۰۰۰ بسرمیبرد از حیث مرور و کیفیت زمان یکسان است؟ (۰۰۰!) هرگز . مثل معروفیست که سیر ازگرسنه وسواره از حال پیاده خبر ندارد .

بزندانی دو دقیقه چون ساعاتی نمود میکند وغیر ازهجوم افکار درهم و برهم ومتشتت در مغز و خون جگر خوردن وازچشم اشکبار خود نم آبی برآتش درون فشاندن چاره‌ای ندارد چه در این حالت زندانی گاهی مرگرا مقابل می بیند و گاهی خود را سعادتمند میپندارد وزمانی خود را از زندان مستخلص میپندارد و موقعی خویش را درمیان اقوام و دوستان خود مشاهده میکند ناگهان هم بحال اولیه برگشته وخویشرادر زندان تنك و

تاریك می بیند که اگر بساعت دقت کند ملاحظه میشود که بیش از دقیقه‌ای نگذشته بناچار آه سردی از دل پر درد میکشد (!)

قریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است :

دارد آن طایر بی پرخبر ازحال قریب — که بکنج قفس ازحسرت گلزار بماند

از این مقدمه مختصر باید پی برد که بشاعر آزادیخواه ما فرخی دراین مدت چندین ساله زندان (و بیگناهانی امثال وی) چه گذشته ! وچه ضایعات سنگینی بملت ایران وارد آمده است !

چگونگی خاتمه دادن بحیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستی نان سنگك و یك ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کریدورزندان وزندانهای غیرانفرادی) ویکدست لباسیکه او را از سرما و ... حفظ کند حسرت میبرد و آرزو میکشید؛ معهذا در همان مواقع اشعاریراکه نمونهٔ آنها ذیلا درج میشود میساخت :

بیش دشمن سپرافکندن من هست محال — در ره دوست گرآمـا جگه تیر شوم

جوهرم هست و برش دارم وماندم بغلاف — چون نخواهم کج وخونریزچوشمشیر شوم

***

بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه — ظالم مظلوم کش هم تاابدجاوید نیست

***

ای دژ سنگدل قصر قاجار (۱)

و هر وقت فرصتی پیدا میشد که برای رفقای زندانی خود بخواند با یك حالت وجد وسرور بطوریکه برق شهامت ازچشمانش میجهید میخواند که همین اشعارموجبات قتل ویرا فراهم ساخت

زیرا جاسوسان پست زندان که از خودزندانیان بودند وبرای کاسه لیسی ودریافت جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و بین زندانیان منتشر میسازد .

بهمین علت او را اززندان قصر بزندان موقت تهران انتقال داده ودرمحبس انفرادی جایش میدهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراك صحیح و سیگار و ... ! بر وی حرام مینمایند که شاید بدین کیفیت هلاك شود .

اگر چه شدائد و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرك را بزرگترین سعادت و آسایش خود میدانست چنانکه خود میگوید :

خواب من خواب پریشان خوردمن خون جگر — خسته گشتم ای خدااز خوردوخواب زندگی

بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود — مرك راهرروز دیدم در نقاب زندگـی

۱ــ این قطعه بطوریکه شنیده شده خطاب بزندان قصر میباشدوجنایاتیراکه در آنجا بوقوع پیوسته تشریح کرده است ولی تاکنون هرچه جدیت شد که تمام یا چند بیت آن بدست آید ممکن نشد امیدوار است علاقمندان بادب آنرا یافته برای چاپهای بعد بفرستند و نگذارند که یکی از اشعارحساس فرخی ازبین برود .

☆☆☆

ای عمر برو که خسته کردی ما را   وی مرک بیا ز زندگی سیر شدم

☆☆☆

اینك پی مرك ناگهانیم دوان   از بسکه زدست زندگی خسته شدیم

☆☆☆

بس جان زفشار غم بزندان کندیم   پیراهن صبر از دل عریان کندیم
القصه در این جهان بمردن مردن   یك عمر بنام زندگی جان کندیم

☆٠☆

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد وغم   مادل خود را بمرك ناگهان خوش کرده ایم

با وجود اینهمه شداید نتوانستند بدین وسیله ویرا هلاك کنند.

تا یکروز درغذایش سم ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذایش مسموم است و از خوردن آن امتناع ورزید.

بازدست از سروی برنداشته وشب اورا ببیمارستان زندان (که درخود توقیفگاه موقت میباشد) بردند ودر آنجا بطور اسرار آمیزی بزندگانی آن شاعر آزادیخواه خاتمه دادند گویا شهریورماه ۱۳۱۸ ولی رئیس زندان وقت یاور نیرومند بوسیلهٔ نامهٔ شماره ۱۷۲۳۳ مورخهٔ ۹ر۸ر۱۸ باداره آگاهی تاریخ مرك وعلت آنرا چنین اطلاع داده است که:

محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۲۵ر۷ر۱۸ بمرض مالاریا و نفریت فوت کرده است.

ولی بطوریکه در ادعانامه دادستان (در محاکمه عمال شهربانی بیست ساله) ذکر شده اینست که: پزشك مجاز احمدی بوسیلهٔ آمپول هوا با کمك عده‌ای ویرا بقتل رسانیده است خلاصه این است که طومار عمر فرخی را بافجیع ترین کیفیتی در نوردیدند.

هنگامیکه نگارنده درزندان موقت شهربانی (پس از خاتمه دوره پانزدهم تقنینیه ومخالفت با قرارداد گلشائیان ـ گس و در خلال انتخابات دوره شانزدهم تهران با آنکه حائز اکثریت بودم) باتفاق نمایندگان اقلیت دوره پانزدهم زندانی بودم کارمندان زندان دخمه‌ای را که گویا حمام بود نشان داده میگفتند فرخی را دراین مکان که دارای درب آهنی بود و راه بجائی نداشت کشته‌اند. مکان مزبوررا نویسنده این سطور دیده بقدری تاریك و تنگ بود که حدی بر آن متصور نیست و در حقیقت مقتل فرخی همان مکان است.

قتل این مرد بزرك شرنك تلخ درکام آزادی خواهان این کشور ریخت وفقدان این شاعر آزادیخواه تیره غباری بربساط ادب و ادب‌دوستان پاشید.

دژخیم مرگ، باربودن وی‌درشت‌سیلی برچهره‌زیبای آزادی نواخت

ولی آیا فرخی مرده‌است؟ هرگز.

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز   مرده آنستکه نامش به نکوئی نبرند

حق چاپ و تقلید از طرف آقای غفورفرخی برادر مرحوم فرخی محفوظ ومخصوص نویسنده است

حسین مکی   **۱۸ دیماه ۱۳۲۰**

قسمت اول

غزلیات

از دیوان فرخی یزدی

بتصحیح و اهتمام ـ حسین مکی

چاپ چهارم

بنام خداوند بخشاینده مهربان

(۱)

گلرنك شد در ودشت ، از اشکباری ما — چون غیر خون نبارد ، ابر بهاری ما
با صد هزار دیده ، چشم چمن ندیده — در گلستان گیتی ، مرغی بخواری ما
بیخانمان ومسکین، بدبخت وزار وغمگین — خوب اعتبار دارد ، بی اعتباری ما
این پرده ها اگرشد چون سینه پاره دانی — دل پرده پرده خونست ، از پرده داری ما
یکدسته منفعت جو، با مشتی اهرمن خو — با هم قرار دادند ، بر بی قراری ما
گوش سخن شنو نیست روی زمین و گرنه — تا آسمان رسیده است ،گلبانك زاری ما
بی مهر روی آنمه ، شب تا سحر نشد کم — اختر شماری دل ، شب زنده داری ما
بس درمقام جانان چون بنده جان فشاندیم — در عشق شد مسلم ، پروردگاری ما
از فر فقر دادیم ، فرمان بباد و آتش — اسباب آبرو شد ، این خاکساری ما

در این دیار باری ، ایکاش بودیاری
کز روی غمگساری ، آید بیاری ما

(۲)

دوش یارم زدچو برزلف پریشان شانه را — مو بمو بگذاشت زیر بار دلها شانه را
نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی — گر ز نادانی ملامت میکند ، دیوانه را
در عزای عاشق خودشمع سوزد تا بحشر — خوب معشوق وفا داری بود پروانه را
جزدل سوراخ سوراخش نبوداز دست شیخ — دانه دانه چون شمردم سبحهٔ صد دانه را
این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن — داد ها باشد بگردون محرم وبیگانه را

از درو دیوار این عدلیه بارد ظلم وجور
محو باید کرد یك سر این عدالت خانه را

(۳)

بی سروپائی اگر درچشم خوار آید ترا
دل بدست آرش که یکروزی بکار آید ترا

باهزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
دولت آن باشد ز در بی انتظار آید ترا

دولت هر مملکت در اختیار ملت است
آخر ایملت بکف کی اختیار آید ترا

پافشاری کن حقوق زندگان آور بدست
ورنه همچون مرده تامحشر فشار آید ترا

نام جانکندن بشهر مردگان چون زندگیست
همچومن زین زندگانی ننگ وعار آید ترا

تانسازی دست ودامن را نگار ازخون دل
کی بکف بیخون دل دست نگار آید ترا

کیستی ای نو گل خندان که در باغ بهشت
بلبل شوریده دل هر سو هزار آید ترا

کن روان ازخون دل جودر کنار خویشتن
تا مگر آنسرو دلجو در کنار آید ترا

فرخی بسپار جان وز انتظار آسوده شو
گر ببالینت نیامد در مزار آید ترا

(٤)

ایکه پرسی تا بکی دربند در بندیم ما
تاکه آزادی بود در بند دربندیم ما

خواروزارو بیکس و بی خانمان ودربدر
با وجود اینهمه غم، شاد وخرسندیم ما

جای ما در گوشهٔ صحرا بود مانند کوه
گوشه گیر و سربلند وسخت پیوندیم ما

در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
با درون پر زخون در حال لبخندیم ما

مادر ایران نشد از مرد زائیدن عقیم
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما

گر نمیآمد چنین روزی کجادانند خلق
درمیان همگنان بی مثل و مانندیم ما

کشتی ما را خدایا ناخدااز هم شکست
باوجود آنکه کشتی (۱) راخداوندیم ما

درجهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون زایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

(٥)

گر که تأمین شوداز دست غم آزادی ما
میرود تا بفلك هلهلهٔ شادی ما

ما از آن خانه خرابیم که معمار دودل
نیست یك لحظه در اندیشهٔ آبادی ما

بسکه جان رابره عشق توشیرین دادیم
تیشه خون میخورد ازحسرت فرهادی ما

داد از دست جفای تو که با خیره سری
کرد پامال ستم مدفن اجدادی ما

آنچنان شهره بشاگری عشق تو شدیم
که جنون سر خط زر داد باستادی ما

۱ - این مصرع اینطور هم شنیده شده است: با وجود آنکه طوفان را خداوندیم ما

فرخی داد سخندانی از آن داد که کرد
(٦) در غزل بندگی طبع خدا دادی ما

در سیاست آنکه شاگرد ست طفل مکتبی را | کی باستادی تواند خریش سازد اجنبی را
این وجیه الملهها هستند قاصر یا مقصر | بر کنید از دوششان پاگون صاحب منصبی را
پای بنهادند گمراهانه در تیه ضلالت | پیروی کردند هر قومی که شیخان صبی را
خوب و بدرا از عمل ایگوهری بشناس قیمت | کز نبی بشناختند آزادگان قدر نبی را

از فسون آنانکه باما دم زنند از نوع خواهی
(۷) روبروی آفتاب آرند ماه نخشبی را

زبس ایدیده سر کردی شب غم اشکباری را | بروز خویش بنشاندی من و ابر بهاری را
گدا و بینوا و پاکباز و مفلس ومسکین | ندارد کس چو من سرمایهٔ بی اعتباری را
چرا چون نافهٔ آهو نگردد خون دل دانا | در آنکشور که پشك ارزانکند مشك تتاری را
غنا با پا فشاری کرد ایجاد تهی دستی | خدا ویران نماید خانهٔ سرمایه داری را
وکالت چون وزارت شد ردیف نام اشرافی | چه خوب آموختند این قوم علم خرسواری را
ز جور کارفرما کارگر انسان بخودلرزد | که گردد روبرو کبك دری بازشکاری را

زبس بی آفتاب عارضت شب را سحر کردم
(۸) زمن آموخت اختر، شیوهٔ شب زنده داری را

بهنگام سیه روزی علم کن قد مردی را | زخون سرخ فام خود بشوی این رنك زردی را
نصیب مردم دانا بجز خون جگر نبود | در آنکشور که خلقش کرده عادت هرزه گردی را
زلیدرهای جمعیت ندیدم غیر خودخواهی | از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را
کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالایق | که تا بیرون کنند ازسر هوای هم نبردی را

شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما
(۹) چو بخت خود سیه کردم سپهر لاجوردی را

میدهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را | محو میباید نمود این آشیان فتنه را
صورت ولکان(۱) بخود بگرفته قصری باشکوه | خون کند خاموش این آتش فشان فتنه را

۱ـ کوه آتش فشان

از قوام و بستگانش دیپلم باید گرفت / در خیانت داد هر کس امتحان فتنه را
گو بفامیل خیانت چشم خود را باز کن / هر که میخواهد شناسد دودمان فتنه را
بهر محو فارس تازی تابکی تازی فرس / باز کش ای فارس سرکش عنان فتنه را
سینهٔ احرار شد آماج تیر ارتجاع / تا نمودی زینت بازو کمان فتنه را
(۱۰) آه اگر با این هیاهو باز نشناسیم ما
یکه تاز مفسدت جو قهرمان فتنه را

باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها / می نهنداین خائنین بر دوش ملت بارها
پرده های تار و رنگارنگی آید در نظر / لیك مخفی در پس آن پرده ها اسرارها
مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند / الحذر باری از آنمجلس که دارد مارها
دفع این کفتار ها گفتار نتواند نمود / از ره کردار باید دفع این کفتار ها
کشور ما پاك کی گردد ز لوث خائنین / تا نریزد خون ناپاك از در و دیوار ها
مزد کار کارگر را دولت ما می کند / سرف جیب هرزه ها ولگرد ها بیکارها
از برای اینهمه خائن بود یکدار کم / پر کنیداین پهن میدان را زچوب دارها
دارها چون شد بپا بادست کین بالا کشید / بر سر آن دار ها سالار ها سردار ها
فرخی این خیل خواب آلوده مست غفلتند
(۱۱) این سخن ها را بباید گفت با بیدار ها

سر پرست ما که مینوشد سبك رطل گرانرا
میکند پامال شهوت دسترنج دیگران را
پیکر عریان دهقان را در ایران یاد نارد / آنکه در پاریس بوسد روی سیمین پیکران را
شد سیه روز جهان از لکهٔ سرمایه داری / باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را
انتقام کارگر ای کاش آتش بر فروزد / تا بسوزد سر بسر این تودهٔ تن پروران را
غارت غارتگران گردید بیت المال ملت / باید از غیرت بغارت داد این غارتگران را
مادرِ ایران عقیم آمد برای مرد زادن / همچو زنها پیروی کن صنعت رامشگران را
نوك كلك فرخی در آمهٔ خون شد شناور
تا که طوفانی نماید این محیط بیکران را

(۱۲)

غارت غارتگران شد مال بیت‌المال ما — با چنین غارتگرانی وای براحوال ما

اذن‌غارت‌را باین‌غارتگران‌داده است‌سخت — سستی وخون‌سردی و نادانی واهمال‌ما

زاهد ما بهر استبداد و آزادی بجنك — تا چه‌سازد بخت او تاچون کنداقبال‌ما

حال‌ما یکچندد یگر گر بدین‌سان بگذرد — بدتر از ماضی شود ایام استقبال ما

شیخ‌وشاب‌وشاه‌وشاهد‌شحنه‌وشبر وشدند

(۱۳) متفق بر محو آزادی استقلال ما

زدفصل گل چو خیمه بهامون جنون‌ما — از داغ تازه سوخت دل لاله گون ما

آندم بخون دیده نشستیم تا کمر — کان سنگدل ببست کمر را بخون ما

ما جز برای خیر بشر دم نمیزنیم — اینست یك نمونه ز راز درون ما

دربزم ماسخن زخداوند و بنده نیست — دون پیش ماست عالی وعالیست‌دون ما

ما را بسوی وادی دیوانگی کشید — این عشق خیره سر که بود رهنمون ما

ساقی زبسکه ریخت بساغرشراب تلخ — لبریز کرد کاسهٔ صبر و سکون ما

تا روز مرك از سر ما دست بر نداشت

(۱٤) بخت سیاه سوختهٔ واژگون ما

با دل آغشته درخون گرچه خاموشیم‌ما — لیك‌چون خمّ دهان‌کف کرده‌درجوشیم‌ما

ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود — زین سبب از نشئه‌آن باده مدهوشیم ما

گر توئی سرمایه دار باوقار تازه چرخ — کهنه رندلات ولوت خانه بر دوشیم ما

نور یزدان‌هرمکان، سر تاپیاهستیم‌چشم — حرف ایمان هرکجا ، پا تا بسر گوشیم ما

دوش‌زیر بار آزادی‌چه‌سنگین گشت‌دوش — تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما

حلقه بر گوش تهی دستان بود گر فرخی

(۱۵) جرعه نوش جام رندان خطا پوشیم ما

شبیه ماه مکن طفل خورد سال مرا — چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا

دراین قفس چومراقدرت پریدن‌نیست — خوشم که سنك حوادث شکست بال مرا

نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی — چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا

هزار نکته ز اسرار عشق می گفتیم — نبسته بود اگر غم زبان لال مرا

بکوی باده فروشان قدم گذار و ببین | بدور جام چو جمشید جم جلال مرا
خیال طرهٔ آشفتهٔ تو تا دل شب | هزار بار پریشان کند خیال مرا
بصد امید نشاندم نهال آزادی
(۱۶) خدا کند نکند باغبان نهال مرا

همین بس است ز آزادگی نشانهٔ ما | که زیر بار فلك هم نرفته شانهٔ ما
ز دست حادثه پا مال شد بصد خواری | هر آن سری که نشد خاك آستانهٔ ما
میان این همه مرغان بسته پر ماییم | که داده جور تو بر باد آشیانهٔ ما
هزار عقدهٔ چین را یك انقلاب گشود | ولی بچین دو زلفت شکست شانهٔ ما
اگر میان دو همسایه کشمکش نشود | رود بنام گرو بی قبالهٔ خانهٔ ما
بکنج دل ز غم دوست گنجها داریم | تهی مباد ازین گنجها خزانهٔ ما
در این وکیل ووزیرای خدا اثر نکند | فغان صبحدم و نالهٔ شبانهٔ ما
برای محو توای کشورخراب بس است
(۱۷) همین نفاق که افتاده در میانهٔ ما

از بسکه غم بسینهٔ من بسته راه را | دیگر مجال آمد وشد نیست آه را
دانم چو دیده دید دل ازکف رود ولی | نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
هرشب زعشق روی توای آفتاب روی | از دود آه تیره کنم روی ماه را
مارا مخوان بکعبه که در کیش اهل دل | معنی یکیست میکده و خانقاه را
بگشای گوش وهوش که درخلوت صبوح | خوش لذتی است زمزمه صبحگاه را
زین بیشتر بریختن خون مردمان | فرصت مباد مردم چشم سیاه را
تو مست خواب غفلتی ای پادشاه حسن
(۱۸) می نشنوی خروش دل داد خواه را

تا دیده دلم عارض آن رشك پری را | پوشیده بتن جامهٔ دیوانه گری را
چون مرد هنر پیشه بهر دوره ذلیل است | خوش آنکه کند پیشهٔ خود بی‌هنری را
شب تا بسحر در طلب صبح وصالت | بگرفته دلم دامن آه سحری را
در عصر تمدن چو توحش شده افزون | بر دیده کشم سرمهٔ عهد حجری را
یا قوت مگر پیش لب لعل تو دم زد | کز رشك چو من جلوه دهد خون جگری را

از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد رسوائی و آوارگی و در بدری را
تافرخی از سرّ غم عشق خبر شد
(۱۹) رجحان دهد ازهر خبری بیخبری را

با بتی تا بطی از بادهٔ نا بست مرا گاه پیرانه سری عهد شبا بست مرا
گوش تاگوش جهان گرشودم زیر نگین چشم بر گوشهٔ آن چشم خرابست مرا
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون داغهائیکه بدل همچو حباب است مرا
بی مه روی تو اختر شمرم تا بسحر شب هجر تو مگر روز حساب است مرا
رنك(۱)خونابه دهدبوی جگرسوختگی بسکه دل ز آتش جور تو کباب است مرا
مایهٔ(۲)زندگی امروزدورنگی گر نیست بی درنك ازچه سوی مرك شتاب است مرا
چشم من دربی دارائی اسکندر نیست چشمهٔ آب خضر همچو سراب است مرا
نقشهائیکه تو در پردهٔ گیتی نگری همه چون واقعهٔ عالم خواب است مرا
چکنم گر نکنم زندگی طوفانی
(۲۰) چون بیك چشم زدن خانه بر آب است مرا

سخت با دل دل سخت تو بجنگست اینجا تا که را دل شکند شیشه وسنك است اینجا
در بهاران گل این باغ زغم وا نشود غنچه تا فصل خزان با دل تنك است اینجا
نکنم شکوه ز مژگان تو اما چکنم که دل آماجگه نوك خدنك است اینجا
از می میکده دهر مشو مست غرور که بساغر عوض شهد شرنك است اینجا
بی خطر کس نبرد گوهر ازاین لجهٔ ژرف کام دل در گرو کام نهنك است اینجا
من نه تنها بره عشق ز پا افتادم پای یکران فلك خسته ولنك است اینجا
تا بسرحد جنونم بشتاب آوردی ای دل آهسته که هنگام درنك است اینجا
گل یکرنك درین باغ نگردد سر سبز خرّمی قسمت گلهای دورنك است اینجا
ازخطا بسکه درین خطه سیه رو پر شد پیش بیگانه کم از کشور زنك است اینجا
فرخی با همه شیرین سخنی از دهنت
دم نزد هیچ زبس قافیه تنك است اینجا

۱ - این مصرع بدین قسم هم گفته شد میدهد بوی جگرسوختگی خون سرشك
۲ - گرنه دلتنك از این زندگی ننکیم

(۲۱)

زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را — که بعالم ندهم عالم مدهوشی را

بایدش سوخت بهر جمع سراپا چون شمع — هر که از دست دهد شیوهٔ خاموشی را

زندگی بی تو مرا ساخت چنان از جان سیر

که طلب میکنم از مرگ هم آغوشی را

آنکه تا دوش جگر گوشهٔ ناپاکی بود — دارد امروز بپاکان سر همدوشی را

وای بر حافظهٔ ما که ز طفلی همگی — کرده از حفظ الفبای فراموشی را

فرخی گرچه گنه کار و خطا پیشه بود

دارد از لطف تو امید خطا پوشی را

(۲۲)

با آنکه کسی نیست بوارستگی ما — هست ازچه بگیسوی تودلبستگی ما

بشکست مرا پشت اگر بار درستی — میزان درشتی شده بشکستگی ما

ما خسته‌دلان قلب جهانیم و ازاینرو — دلخسته جهانیست ز دلخستگی ما

در مملکتی کاتش آشوب بود تند — بیجا نبود کندی و آهستگی ما

از حسن عمل باخط برجسته ازاین‌پس

تاریخ گواه است به برجستگی ما

(۲۳)

باور نکنی گر غم دل گفتن ما را — بین از اثر اشك بخون خفتن ما را

صد بار بهار آمد و یکبار ندیدند — مرغان مصیبت زده بشکفتن ما را

درزندگی از بسکه گرانجانی ما دید — حاضر نبود مرگ پذیرفتن ما را

رفت ازبرمن گرچه‌رهش بامژه رفتم — ره رفتن او بنگر و ره رفتن ما را

جز فرخی از طبع گهر بار ندارد

کس طرزغزل گفتن ودرسفتن مارا

(۲٤)

شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب

خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب

گرترا تعمیر این ویران عمارت لازم است

باید از بهر مصالح آوری معمار خوب

بت‌پرست خوب به از خود پرست بدرفیق
یار بد بدتر بود صد بار از اغیار خوب
خوب دانی کیست پیش خوب و بد در روزگار
آنکه میماند ز کار خوب او آثار خوب
رشتهٔ تسبیح سالوسی بد آمد در نظر
زین سپس دست من و زلف تو وزنار خوب
نام آزادی ز بد کیشان نمی‌آمد به ننگ
کشور ویران ما را بود اگر احرار خوب
کار طوفان خوب گفتن نیست هر بیکاره را
(۲۵) کار میخواهد ز اهل کار آنهم کار خوب

نای آزادی کند چون نی نوای انقلاب
باز خون سازد جهانرا بینوای انقلاب
انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهید
نیست غیر ازخون پاکان خونبهای انقلاب
اندرین طوفان خدا داند که کی غالب شود
ناخدای ارتجاعی یا خدای انقلاب
تا تورا در راه آزادی تن صدچاك نیست
نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب
باخط برجسته در عالم علم گردد بنام
آنکه بگذارد بدوش خود لوای انقلاب
گر رسد دستم زدست اینگروه خودپرست
با فداکاری گذارم سر بپای انقلاب
دل چه میخواهم نباشد درحدیث عشق دوست
(۲٦) جان چه کار آید نگردد گر فدای انقلاب

با فکر نو موافق ناموس انقلاب
باید زدن بدیر کهن کوس انقلاب
گردست من رسد زسر شوق میروم
تا خوابگاه مرگ بپابوس انقلاب
از بهر حفظ ملك کزرسس بیاورم
در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب
خون هزارزاغ بریزم ببوم خویش
آید بجلوه باز چو طاوس انقلاب
از انقلاب ناقص ما بود کاملا
دیدیم اگر نتیجهٔ معکوس انقلاب
سالوس انقلابی ما اهل زرق بود
یاران حذر کنید ز سالوس انقلاب

طوفان خون پدید کند کلك فرخی
(۲۷) آن‌سر بریده تا شده مانوس انقلاب

چون شرط وفا هیچ بجز ترك جفا نیست گر ترك جفا را نکنی شرط وفا نیست
کس بار نبست‌از سر کویت که‌دو صد بار در هر قدم او را نظری سوی‌قفا نیست
برخواهش غیر ازچه توراهست سرجنك با آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست
از وسوسهٔ زاهد سالوس بپرهیز کانسان‌که کند جلوه بظاهر بخفا نیست
بیمار غم عشق ترا تا بقیامت
(۲۸) گرچاره مسیحاکند امیدشفانیست

درکف مردانگی شمشیر میباید گرفت حق خود را از دهان شیر میباید گرفت
تاکه استبداد سر در پای آزادی نهاد دست‌خود بر قبضه شمشیر میباید گرفت
حق دهقان‌را اگرملاك مالك گشته است ازکفش بی آفت تأخیر می باید گرفت
پیر وبرنا در حقیقت چون خطا کاریم ما خرده برکار جوان و پیر میباید گرفت
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی زین سپس راه کج وتزویر میباید گرفت
بهر مشتی سیر تا کی یك جهانی گرسنه انتقام گرسنه از سیر می‌باید گرفت
فرخی را چون که سودای جنون دیوانه‌کرد
(۲۹) بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت
مشکل ما را بمردن خوب آسان‌کرد ورفت
چفد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
آمد و این بوم را یکباره ویران کردورفت
جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری
چند روزی تکیه برتخت سلیمان کرد ورفت
پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت
روی خودرا آن پری ازدیده پنهان‌کردورفت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی
گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت
پیش ازاین‌ها در مسلمانی خدائی داشتم
بت پرستم آن نگار نا مسلمان کرد و رفت
با رمیدن‌های وحشی آمد آن رعنا غزال
فرخی را با غزل سازی غزلخوان کرد ورفت

(۳۰)

از قناعت خواجهٔ گردون مرا تابنده است
پیش چشمم چشمهٔ خورشید کی تابنده است
پر نگردد کاسه چشم غنی از حرص و آز
کیسه‌اش هرچند از مال فقیر آکنده است
حال ماضی سر بسر با نا امیدی‌ها گذشت
زین سپس تقدیر با پیش آمد آینده است
نیست بیخود گردش این هفت کاخ گرد گرد
زانکه هر گردنده را ناچار گرداننده است
با سپر افکندگان مرده مارا کار نیست
جنك ما همواره با گردنکشان زنده است
با چنین سرمایهٔ عزم تزلزل نا پذیر
نامهٔ حقگوی طوفان تا ابد پاینده است

(۳۱)

در چمن تا قد سرو تو بر افراخته است
روز وشب نوحه گری کارمن وفاخته است
برد با کهنه حریفی است که در بازی عشق
هرچه‌راداشته چون‌من همه‌راباخته است
بگمان غلط آن ترك کمانکش چون تیر
روزگاریست مرا از نظر انداخته است
جان من ز آه دل سوخته پرهیز نمای
که بدین سوختگی کار مرا ساخته است
راستی چشم تو با ابروی کج عربده‌داشت
یا پی کشتن من تیغ ستم آخته است ؟
چنك برطرهٔ پرچین تو زد آنکه چوباد
تاختن از پی این مشك ختا تاخته است

فرخی دلخوش از آنست که این مردم‌را
(۳۲) یك‌بیك دیده وسنجیده وبشناخته است

آن طایری که در قفس تنك خانه داشت
در دل کجا دگر هوس آب و دانه داشت
دست زمانه کی کندش پـایمال جور
هرسر که پاس خدمت این آستانه داشت
بهر گره گشائی دل تاخت تاختن — آن بادمشکبوی که‌دردست‌شانه‌داشت
ما را بروز وصل چرا آشنا نکرد — تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت
چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند — سازتو بسکه شورو نوا در ترانه‌داشت
دیشب بجرم آنکه زهجران نمرده‌ایم — امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت
چون نافه خون بدل ز غزالان مشك مواست
(۳۳) هرکس چو فرخی غزل عاشقانه داشت

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت — آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم — هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم — هر کس که فکرجامعه رامحترم نداشت
با آنکه‌جیب وجام‌من‌ازمال‌ومی‌تهیست — ما رافراغتی است که جمشیدجم‌نداشت
انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
(۳٤) چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

جان من تنها نه خوبان را صباحت لازم است
غیر خوبی خوبرویان را ملاحت لازم است
مرد با آزرم را در پیش مردم آب نیست
تا دونان گیری ازاین دونان وقاحت لازم است
تا ز دشنامی مگر آن لب نمك پاشی کند
بر دل صد پارهٔ ما صد جراحت لازم است

کشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی
کز پس یك عمر زحمت استراحت لازم است
در غزل تنها نیاید دلربائی دلپسند
(۳۵) بلکه غیر از دلربائیها فصاحت لازم است

دل زارم که عمرش جز دمی نیست — دمی بی یاد روی همدمی نیست
بیاد همدم این یکدم تو خوش باش — که ایندم هم دمی هست و دمی نیست
در این عالم خوشم با عالم عشق — که درعالم به ازاین عالمی نیست
ندارد صبح عیدی دور گردون — که پیش آهنك شام ماتمی نیست
بسی ناگفتنی ها دارم اما — نمیگویم به کس چون محرمی نیست
فشاندم بسکه خون ازچشمهٔ چشم — بچشم خون‌فشان دیگر نمی نیست
به تیغم چون زدی تیغ دگرزن
(۳۶) که جز این زخم ما را مرهمی نیست

هرلحظه مزن در، که دراین خانه کسی نیست
بیهوده مکن ناله که فریاد رسی نیست
شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند
شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست
آزادی اگر می طلبی غرقه به خون باش
کاین گلبن نو خاسته بی خار و خسی نیست
دهقان رهد اززحمت مایك نفس اما — آن روز که دیگر زحیاتش نفسی نیست
با بودن مجلس بود آزادی ما محو — چون مرغ که پابسته‌ولی درقفسی نیست
گر موجد گندم بود ازچیست که زارع — از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست
هر سر بهوای سر و سامانی و ما را — دردل بجز آزادی ایران هوسی نیست
تا زند و برند اهل جهان گوی تمدن — ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست
در راه طلب فرخی ار خسته نگردید
دانست که تا منزل مقصود بسی نیست

(۳۷)

در شرع ما که قاعدهٔ اختصاص نیست حق عوام نیز قبول خواص نیست
دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزن بگزین طریقه‌ای که دران اختصاص نیست
گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر گفتی هنوز موقع کین و قصاص نیست
اینك بچنك مرتجعین او فتاده ای آنسان که از برای تو راه خلاص نیست
از دست پا فشاری خود فرخی فتاد
دروطه ای که هیچ امید خلاص نیست

(۳۸)

این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلك رشتهٔ پروین بزمین ریخت
دیگر مزن از صلح و صفا دم که حوادث
در خرمن ابناء بشر آتش کین ریخت
زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر
در کام فقیران به دم باز پسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
این خون شهیدان که بنزهتگه چین ریخت
از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو
هر کس که پی محو بشر طرح چنین ریخت
با اشك روان تودهٔ زحمت کش دنیا
در دامن صد پارهٔ خود در ثمین ریخت
هر خاك مصیبت که فلك داشت ازین غم
یکجا بسر فرخی خاك نشین ریخت

(۳۹)

ایندل ویران ز بیداد غمت آباد نیست نیست آبادی بلی آنجا که عدل وداد نیست
وا نشد از شانه یك مو عقده از کار دلم
در خم زلفت کسی مشکل گشا چون باد نیست
کوه کندن در خور سر پنجه عشقست و بس
ورنه این زور و هنر در تیشهٔ فرهاد نیست

در گلستان جهان یك گل بآزادی نرست
همچو من سرو چمن هم راستی آزاد نیست
یا اسیران قفس را نیست کس فریاد رس
یا مرا از نا امیدی حالت فریاد نیست
هر که را بینی بیك راهی گرفتار غمست
گوئیا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست
کرده ازبس فرخی شاگردی اهل‌سخن
(٤٠) درغزل گفتن کسی مانند او استاد نیست

جهان نمای درستی دل شکستهٔ ماست — کلید قفل حقیقت زبان بستهٔ ماست
مگو چو دانهٔ تسبیح از چه پا مالیم — که عیب ما همه از رشتهٔ گسستهٔ ماست
دودسته یکسره درجنك و تودهٔ بدبخت — درین مبارزه پامال هر دو دستهٔ ماست
نوید صلح امید آنکه میدهد به بشر — سفیرخوش خبر وپیك بی خجستهٔ‌ماست
نه غنچه باز نه گل بو دهد درین گلشن — گواه آن دل تنك و دماغ خستهٔ ماست
ز قید و بند جهان فرخی بود آزاد
(٤١) که رند در بدرواز علاقه رستهٔ ماست

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
هیچکس همچو تو بیداد گری یاد نداشت
گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
خوش بگل درد دل خویش بافغان میگفت
مرغ بیدل خبر از حیلهٔ صیاد نداشت
عشق درکوه کنی داد نشان قدرت خویش
ورنه این مایه هنر تیشهٔ فرهاد نداشت
جز به آزادی ملت نبود آبادی — آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
فقروبدبختی وبیچارگی وخون‌جگر — چه‌غمی‌بود که اینخاطر ناشاد نداشت

هر بنائی ننهادند بر افکار عموم بود اگرز آهن، اوپایه وبنیادنداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
(۴۳) فرخی گر بغزل طبع خدا داد نداشت

عشقبازی راچه خوش فرهاد مسکین کرد ورفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد ورفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون‌راگر زخون خویش رنگین کرد ورفت
دیشب آن نامهربان‌مه آمد و از اشك شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از این ها ای مسلمان داشتم دین ودلی
آن بت کافر چنینم بی دل ودین کرد ورفت
تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا
مو بموگردش درآن گیسوی پرچین کردورفت
وای بر آن مردم آزاری‌که در ده روز عمر
آمدوخود را میان خلق ننگین کرد و رفت
این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
(۴۴) آمدوبر فرخی صدگونه تحسین کردورفت

بی زر و زورکجا زاری ما را ثمراست در محیطی‌که ثمر براثر زور وزراست
رأی خود را ز خریت به پشیزی‌بفروخت بسکه اینگاووخر ازقیمت‌خود بیخبراست
هرچه رأی ازدل صندوق برون میآید دادش‌ازرای(خرو)ناله‌اش‌ازرای‌خراست
بر سر سخت چو سندان غنی مشت فقیر کارگرهست‌اگرچون‌چکش‌کارگراست
توده تا رای فروشیست فنش رای کثیر مـال یك سلسلهٔ مفتخور مفتخر است
غزل نامهٔ طوفان به مضامین جدید
(۴۵) دربرخسروشیرین‌دهنان‌چون‌شکراست

راجع بانتخابات ودادن رای سروده است

(٤٥)

در غمت کاری که آه آتشینم کرده است | آنقدر دانم که خاکستر نشینم کرده است
دولت وصل تو شیرین لب برغم آسمان | با گدائی خسرو روی زمینم کرده است
تا برون آرم دمار از آن گروه ماردوش | تربیت همدوش پور آبتینم(۱) کرده است
خاك کوی آن بهشتی طاعت غلمان سرشت | بی نیاز از کوثر و خلد برینم کرده است
سوختم ازدست غم پا تا بسر در راه عشق
چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است

(٤٦)

راستی کج کلها عهد توسخت آمد سست | رفتی وعهد شکستی نبد این کار درست
روز اول زغمت مردم وشادم که بمرگ | چارهٔ آخر خود خوب نمودم زنخست
لاله آن روز چو من شد بچمن داغ بدل | کز سمن سبزه وازسوری اوسوسن رست
آنکه روزی بسر کوی تواش پای رسید | ریخت خون آنقدر از دیده که دست ازجا نشست
رندی ومستی و دیوانه گری پیشه من | شوخی ودلبری و پرده دری شیوهٔ تست
خاك بر آب بقا باد که از آتش عشق
یافت خضر دل من آنچه سکندر میجست

(٤٧)

سوگواران(۲) زامجال بازدید وديد نيست | باز گرد ایعید از زندان که مارا عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس | شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که ازبیداد ضحاکی عزا است | هر که شادی میکند از دودهٔ جمشید نیست
سر بزیر پر از آن دارم که دیگر این زمان | بامن آنمرغ غزلخوانی که مینالید نیست
بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه | ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هرچه عریان ترشدم گردید با من گرم تر | هیچ یار مهربانی بهتر ازخورشید نیست
وای برشهری که در آن مزد مردان درست | از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یادروغ
هرچه باشد ازحوادث فرخی نومید نیست

(٤٨)

ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست | چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
دستور انتخاب بدستور داده است | دستی که جز بخون دلما خضاب نیست

۱ـ پدر فریدون. ۲ـ اینغزلرا فرخی در نوروز ۱۳۱۸ در زندان قصر تهران سروده است

افراد خوب جمله زیان میکنند و سود — الا نصیب «لیدر عالی جناب» نیست
گر پرسشی کنی ز خطایای او تو را — جز حرف ژاژ و حربه‌تهمت جواب نیست
نازم بمحفلی کـه در آن بزم بی ریا — فرقی میان هیچکس ازشیخ وشاب نیست
شهرخراب وشحنه وشیخ وشهش خراب — گویا دراین خرابه بغیر از خراب نیست
رای خطا بدشمن خود میدهد کسی
(۴۹) کزفرط‌جهل صاحب رأی صواب نیست

شب غم روز من و ماه محن سال منست — روزگاریست که ازدست تواینحال‌منست
بسکه دلتنك ازاین زندگی تلخ شدم — مردن اکنون بخدا غایت آمال منست
دوست باهر که شدم دشمن‌جانم گردید — چکنم اینهمه از شومی اقبال منست
در میان همه مرغان چمن فصل بهار — آنکه‌بشکسته شد‌ازسنك‌ستم‌بال منست
بگناهی که چو خورشید گرفتم پیشی — چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست
فرخی‌چون‌تو‌ومن کس بسخندانی‌نیست
(۵۰) شعر شیرین ز تو وملك سخن مال‌منست

گرچه‌مجنونم‌وصحرای‌جنون‌جای‌منست — لیك دیوانه تر از من دل شیدای منست
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون — نیش آن خار که ازدست تودرپای‌منست
رخت بربست‌زدل شادی وهنگام وداع — با غمت گفت که یا جاء تو یا جای‌منست
جامه‌ای راکه بخون رنك نمودم امروز — بر جفا کاری تو شاهد فردای منست
چیز هائیکه نبایست به بیند بس دید — بخدا قاتل من دیده بینای منست
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود — با همه جور و ستم همت والای منست
دل تماشائی تو ، دیده تماشائی دل — من بفکر دل و خلقی بتماشای منست
آنکه درراه طلب خسته نگردد هرگز
(۵۱) پای پر آبلهٔ بادیه پیمای منست

غم نیست که با اهل جفا مهرو وفاداشت — با اهل وفا از چه دگرجور وجفاداشت
ازکوی توآن روزکه دل بار سفر بست — در هر قدمی دیدهٔ حسرت بقفا داشت
هم چشمی چشمان سیاه تو نمی کرد — درچشم اگرنرگس بی شرم حیا داشت

هرروز یکی خواجه فرماندهٔ ما گشت — یك بنده دراینخانه دوصد خانه خداداشت
بی برك و نوائی نفشارد جگر مرد — نی با دل سوراخ دوصد شور ونواداشت
بشکست دلم را و ندانست ز طفلی — کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت
با دست تهی پا بسر چرخ برین زد
(۵۲) چون فرخی آن رند که با فقرغنا داشت

هیچ چیزی نیست کاندر قبضهٔ اشراف نیست

گر وکالت هم فتد در چنگشان انصاف نیست
شاه و در بار و وزارت عز و جاه وملك و مال
هیچ چیزی نیست کاندر قبضهٔ اشراف نیست
عاقلان دیوانه ام خواندند و چون مجنون مرا
از جنون خود ، بحکم عقل استنکاف نیست
بسکه از سرمایه داران مجلس ما گشته پر
اعتبارش هیچ کم از دکهٔ صراف نیست
حرفه و زحمت چو اوصاف وکیل ملت است
بگذر از هر کس که اودارای این اوصاف نیست
فرخی از بندگی لاف خداوندی زند
(۵۳) گرچه میداند که مردان خدا را لاف نیست

روزگاریست که دردشت جنون خانهٔ ماست — عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست
آنکه خودسازد وجان باز دو پروانکند — در بر شمع جهانسوز تو پروانهٔ ماست
هست جانانهٔ ما شاهد آزادی و بس — جان ما در همه جا برخی جانانهٔ ماست
شانه ای نیست که از بارتملق خم نیست — راست گر هست ازاین بار گران شانهٔ ماست
ازدرستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم
(۵٤) جای می خون دل ازدیده به پیمانهٔ ماست

مرك هم درشب هجران بمن ارزانی نیست — بی تو گرزنده بماندم زگران جانی نیست
مشکل هر کسی آسان شود از مرك اما — مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست

سربسر غافل و پا مال شد ایمان از کفر گوئیا در تن ما عرق مسلمانی نیست
جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم کشی شیوه و عادت دربار بریتانی نیست
فتنه درپنجهٔ یك سلسله لرد است ومدام کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست
ملل از سرخی خون روی سفیدند ولیك
(۵۵) هیچ ملت بسیه بختی ایرانی نیست

قمری چو من مدیح توسروچمن نگفت گر گفت مدح سروچمن همچومن نگفت
هرجاروی حکایت شیرین وخسرو است یك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت
پروانه از شراره ای از دست رفت لیك با آنکه شمع سوخت سراپا سخن نگفت
هر کس که دید لعل چویا قوت دوست را دیگر سخن زرنك عقیق یمن نگفت
خون مرا چو شیر خورد شکرین لبی کز کودکی درست زبانش لبن نگفت
ایندل که شد بحلقهٔ زلفت شبی اسیر تا روز جز حکایت بند و شکن نگفت
یك عمر وصف حسن تو گر گفت فرخی
(۵۶) شد باز معترف که بوجه حسن نگفت

آن پا برهنه راکه بدل حرص وآز نیست سرمایه دار دهر چو او بی نیاز نیست
گر دیگران تعین ممتاز قائلند ما و مرام خود که در آن امتیاز نیست
کوته نشد زبان عدو گر ز ما ، چه غم شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
با مشت باز حمله مکن بازاب به بند گنجشك را تحمل چنگال باز نیست
درشرع ماکه خدمت خلق ازفرایض است انصاف طاعتی است که کم از نماز نیست
بیچارگی ز چار طرف چون شود دوچار
غیر از خدای عز وجل چاره ساز نیست
در این قمار خانه که جان میرودگرو
(۵۷) یك تن حریف (فرخی) پاك باز نیست

از ره داد ز بیداد گران باید کشت
اهل بیداد گر اینست و گران باید کشت
پردهٔ ملك دریدند چو از پرده دری فاش و بی پرده ازاین پرده دران باید کشت

آن که خوش پوشد وخوش نوشد و بیکار بود
چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
آزمودیم وز ابناء بشر جز شر نیست
خبر خواهانه از این جانوران باید کشت
بی خبر تا که بود از دل دهقان مالك
خبر اینست کز آن بی خبران باید کشت
هر چه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
(۵۸) زین سپس اول ازین گاو وخران باید کشت

ازدست تو کس همچو من بی سروپا نیست — گر هست چو من اینهمه انگشت نما نیست
خودعقدهٔ خودرا ز دل از گریه گشودم — دیدم که کسی بهر کسی عقده گشا نیست
از صفحهٔ زنگاری افلاك شود محو — هر نام که در دفتر ارباب وفا نیست
زندان نفس یا قفس دل بودش نام — هر سینه که آماجگه تیر بلا نیست
در دایرهٔ فقر قدم نه که در آن خط — یك نقطه ترا فاصله با شاه و گدا نیست
از راه صنم پی بصمد بردم و دیدم — راهی بخدا نیست که آن ره بخدا نیست
با منفعت صنفی خود فرخی امروز
(۵۹) خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست

کینهٔ دشمن مرا گفتی چرا در سینه نیست
بسکه مهر دوست آنجا هست جای کینه نیست
نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم
گر بجیب و کیسهٔ ما مفلسان نقدینه نیست
گنج عزت کنج عزلت بود آنرا دل چو یافت
دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست
خواستم مثبت شوم باشد اگر کابینه خوب
چون بدیدم دیدم این کابینه آن کابینه نیست

رفت اگر آن شوم این مرحوم آمد روی کار
الحق این روز عزا کم ز آن شب آدینه نیست
جود و حاتم بخشی ایـن دستهٔ صالح نما
کم ز بذل و بخشش آن طالح پیشینه نیست
خوب و بد را صفحهٔ طوفان نماید منعکس
(٦٠) زانکه این لوح درخشان کمتر از آئینه نیست
آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست
و آنکه عالم را بسوزد نالهٔ جان سوز ماست
بر سر ما پا مزن منعم که چندی بعد از این
طایر اقبال و دولت مـرغ دست آموز ماست
نیست جز انگشتری این گنبد فیروز رنگ
گردشش آنهم بدست طالـع فیروز ماست
نام مسکین وغنی روزی که محو و کهنه گشت
با تساویّ عموم آن روز نـو ، نوروز ماست
نوك مژگان تو را با فرخی گفتم که چیست
(٦١) گفت این بر گشته پیکان ناوك دلدوزماست
پیش عاقل بی تخصص گر عمل معقول نیست
پس چرا در کشور ما این عمل معمول نیست
واردات و صادرات ما تعادل چون نـداشت
هرچه میخواهی درایران فقرهست وپول نیست
با فلاکت مملکت از چهار سو پر سائل است
وز برای اینهمـه سائل کسی مسئول نیست
بس ز بیچیزی جهان تاریك شد در پیش چشم
چشم مردم مبتلای نـرگس مکحول نیست
در بر دنیای قابل قابلیت هست شرط قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست

گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر
پیش ملیون شرافت مند چون ز غلول نیست
کشتهٔ آن قاتلی امروز گشتم کز غرور
(٦٢) تا بفردای قیامت یادش از مقتول نیست

غیرخون آبروی توده زحمت کش نیست — باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست
هست سیم وزر ما پاکدلان پاکی قلب — قلب قابست که در گاه محك بیغش نیست
در کمانخانه ابروی تو در گاه نگاه — تیرهائیست که در ترکش کی آرش نیست
من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم — عاقلی نیست که مجنون تو لیلی‌وش نیست
بهر تسخیر ادا میکند این شیخ ریا — آنچه در قاعده سیبوی و اخفش نیست
همه از کثرت بدبختی خود مینالند
(٦٣) گوئیا در همه آفاق کسی دلخوش نیست

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد ورفت
مشکل مارا بمردن خوب آسان کرد و رفت
جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت
پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت
روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد ورفت
وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی
گردشی درچین آن زلف پریشان کرد ورفت
پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
بت پرستم آن نگار نا مسلمان کرد و رفت
با رمیدن های وحشی آمد آن رعنا غزال
(٦٤) فرخی را باغزلسازی غزلخوان کرد ورفت

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ
پای گل‌زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ

اشك چون سیم سپیدم شد از آن خون که زخلق
زرد روئی کشد آن کس که ندارد زر سرخ
گرچه من قاتل دل را نشناسم اما
دیده ام درکف آن چشم سیه خنجر سرخ
کی ببام توپری روی زند بال و پری
هر کبوتر که ز سنك تو ندارد پر سرخ
تاخت مژگان تو بر ملك دل از چشم سیاه
چون سوی شرق بفرمان قضا لشکر سرخ
خون دل خورده‌ام ازدست تو بس، از پس مرك
سر زند سبزه سر ازتربت من باسر سرخ
شب ما روز نگردد ز مه باختری
تا چو خورشید بخاور، نزنیم اختر سرخ
پرسش خانهٔ ما را مکن ازکس که ز اشك
خانهٔ ماست همان خانه که دارد در سرخ
فرخی روی سفید آنکه برچرخ کبود
با رخ زرد زسیلی بودش زیور سرخ

(٦٥) راجع بقرارداد وثوق‌الدوله

آن دست‌دوستی که در اول نگار داد با دشمنی بخون دل آخر نگارداد
دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت بر باد آشیانهٔ چندین هزار داد
میخواست‌خون‌زکشورداراروچوجوی دستی که تیغ کید بجانو سیار داد
با اختیار تام کند طرد وقتل‌وحبس
(٦٦) ای داد از کسی که باو اختیار داد

این‌ستمکاران که میخواهند سلطانی کنند عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند

آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و نرن
بار بار آورده و سربار ایرانی کنند
جشن و ماتم پیش ما باشد یکی چون بره را
روزگار جشن و ماتم هردو قربانی کنند
روز شادی نیست در شهری که از هر گوشه اش
بینوایان بهر نان هر شب نواخوانی کنند
تا یکی با پول این یکمشت خلق گرسنه
صبح عید و عصر جشن و شب چراغانی کنند
با چنین نعمت که می بینند این مردم رواست
(٦٧) شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند

باید این دوره اگر (۱) عالی و گردون باشد
گنگ و کور و کر و سر گشته چو گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه گری است
عاقل آنست که در کسوت مجنون باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
لاله سان دیدهٔ مردم همه گلگون باشد
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب الامر همایون باشد
هر که زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید
باید از مرگ بجان شاکر و ممنون باشد
نقطهٔ مرکز آیندهٔ ما دانی کیست
آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
کاوه در جامعهٔ کارگری بار نیافت
بگناهی که طرف دار فریدون باشد
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد
فرخی از کرم شاه شده قصر نشین
(٦٨) بتو این منزل نو فرخ و میمون باشد

ای دودهٔ طهمورث، دل یکدله باید کرد
یك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودائی، از شور نیفتاده
در راه طلب پا را، پر آبله باید کرد
با جامهٔ مستحفظ در قافله دزدانند
این راهزنان را طرد، از قافله باید کرد
این کشمکش گیتی، ناشی ز دوئیت شد
جمعیت عالم را، یك عائله باید کرد
مابین بشر شد سد، چون مسئله سرحد
(٦٩) زین بعد ممالك را، بی فاصله باید کرد

بزندان قفس مرغ دلم چون شاد میگردد
مگر روزی که ازاین بند غم آزاد می گردد
ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس ازمشروطه با افزار استبداد میگردد

۱ ـ این غزل را در زندان قصر سروده است

طپیدن های دلها ناله شد آهسته آهسته
رسا تر گر شود این ناله ها فریاد می گردد
شدم چون چرخ سر گردان که چرخ کجروش تا کی
بکام این جفا جو با همه بیداد می گردد
ز اشك و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دشنهٔ فولاد می گردد
دلم از این خرابیها بود خوش زانکه میدانم
خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد
ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
علمدار و علم چون کاوه حداد می گردد
علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین
نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد میگردد
بویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو
که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
زشاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
(۷۰) بلی هر کس که شاگردی نمود استاد میگردد

نا رفیقان چون بیکرنگان دو رنگی میکنند
از چه تفسیر دو رنگی را زرنگی میکنند
در مقام صلح این قوم ارسپر انداختند
تیغ بازی با سلحشوران جنگی میکنند
عرض وطول ارض را از بهر خود خواهند وبس
با همه روزی فراخی چشم تنگی میکنند
شیر مردی را اگر بینند این روبه وشان
خرد با سر پنجهٔ خوی پلنگی می کنند
نام آزادی برای خویش سازند انحصار
(۷۱) بازی این رل را حریفان با قشنگی میکنند

آنکه اندر دوستی ما در اول یار بود
دیدی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود
وآنکه ما او را ممد جو سالها پنداشتیم
در نهانش صد صنم پیچیده در دستار بود
زاهد مردم فریب ما که زد لاف صلاح
روز اندر مسجد و شب خانهٔ خمار بود
بیقراری گر بظاهر بودش از عقد قرار
عاقد آنرا به باطن محرم اسرار بود
بود یك چندی به پیشانیش اگر داغ وطن
شد عیان کان داغ بهر گرمی بازار بود
پای بی جوراب دستاویز بودش بهر زهد
با وجود آنکه سر تا پا کله بردار بود
فرخی را رشته تسبیح سالوسی فریفت
(۷۲) گر نهانی متصل آن رشته باز نار بود

دل در کف بیداد تو جز داد ندارد — ای داد که کس همچو تو بیداد ندارد
فریادرسی نیست دراین ملك وگرنه — کس نیست که از دست توفریادندارد
اینکشور ویرانه که ایران بودش نام — از ظلم یکی خانهٔ آباد ندارد
دلها همه گردیده خراب ازغم‌واندوه — جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
هرجاگذری‌صحبت جمعیت‌وحزبست — حزبی که‌درین مملکت افراد ندارد
دل درقفس سینه تن مرغ اسیریست — کزبند غمت خاطر آزاد ندارد
عشق‌است که صد پاره نماید جگر کوه
(۷۳) این گونه هنر تیشهٔ فرهاد ندارد

جز شور و شراز چشم سیاه تونریزد — الا خطر از تیر نگاه تو نریزد
آهسته بزن‌شانه بر آن‌زلف پریشان — تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
کانون شدی‌ای سینه مگر کزشرردل — جز اخگر غم ز آتش آه تونریزد
تا در خم می ازپی توبه نکنی غسل — ای شیخ گنهکار گناه تو نریزد

ای خاك مقدس که بود نام تو ایران
(۷٤) فاسد بود آن خون که براه‌تو نریزد

باتو در پرده دلم راز و نیازی دارد — کس‌ندانست که درپرده چه‌رازی دارد
بر سرزلف تو دارد هوس‌چنگ زدن — دست کوتاه من امید درازی دارد
گرو آخر ببرد درگه‌بازی ز حریف — پاکبازی که دل و دیدهٔ بازی دارد
خواجه گاهی بنگاهی‌دل‌مارا ننواخت — تا بگویم نظر بنده نوازی دارد
شمع درمانم پروانه اگر غمزده نیست — ازچه شب تابسحر سوز و گدازی دارد

خسرو محتشم روی زمین دانی کیست
(۷۵) آن گدائی که چو محمود ایازی دارد

با ادب‌درپیش قانون هر که زانومیزند — چرخ نوبت را بنام نام ی او میزند
وانکه‌شدتسلیم‌عدل‌وپیش‌قانون‌سر نهاد — پایه قدرش بکاخ مهر پهلو میزند
تا بود سرمایه بهر درهمی سرمایه‌دار — خویشتن‌را ازطمع‌زین‌سو بدان‌سو میزند
گر ندیدی حملهٔ مالك بدهقان ضعیف — گرك‌رابنگرچسان خودرا باهو میزند
بوسه‌زن‌دست طبیعت‌را که‌سنك‌انقلاب — بر سر سرمایه دار عاقبت جو میزند
شه‌اگر مستعصم‌وایران‌اگر بغداد نیست — دشمن اینجاپس چرابانك هلاکو میزند

در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی
(۷٦) طعنه بر گفتار سعد وشعرخواجو میزند

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید
سخت ازاین سست مردم قتل بی‌اندازه باید
تامگر از زردروئی‌رخ بتابیم ای‌رفیقان — چهرهٔ مارا زخون سرخ دشمن غازه باید
نام‌ما، درپیش دنیا پست ازبی‌همتی شد — غیرتی چون پور کیخسرو بلندآوازه باید
میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این کاخ را از صدرتا دروازه باید

فرخی ازز ندگانی تنگدل شد در جوانی
دفتر عمرش بدست مرك بی شیرازه باید

(۷۷) ☆☆☆

تا چند چو صید دید گرفتار دد و دام — از دام برون آمده صیاد بگیرید
ضحاك عدو را بچکش مغز توان کوفت — سر مشق گر از کاوهٔ حداد بگیرید
آزادی ما تا نشود یکسره پامال
(۷۸) دردست ز کین دشنهٔ پولاد بگیرید

پیش خود تا فکر بکر بینهایت میکنند — کار فرما کارگر را کی رعایت میکنند
ماه نو باروی پرخون شفق را کن نگاه — کان ز داس و دست دهقانان حکایت میکند
فوری از نای وزیر آید نوای راضیم — از فلان مامور اگر ملت شکایت میکند
آخر ای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن — چون ببینی ظالم از ظالم حمایت میکند
آه مظلومان چو آتش درمیان پنبه است — چون فتد اینجا بآنجا هم سرایت میکند
بگذرند از کبریائی گر خداوندان آز — ثروت دنیا خلایق را کفایت میکند
از طریق نامهٔ طوفانی خود فرخی
(۷۹) اهل ثروت را بسوی حق هدایت میکنند

اگر مرد خردمندی تورا فرزانگی باید — وگر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
رفیقی بایدم همدم بشادی یار و درغم هم — وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
من و کنج سخن سنجی که کنجی خواهد و رنجی — چو من گر اهل این کنجی تو را ویرانگی باید
چو زد دهقان زحمتکش بکشت عمر خود آتش
تو را ای مالك سرکش جوی مردانگی باید
قناعت داده دنیا را گروه بی سر و پا را
چرا با این غنا، ما را؛ غم بی خانگی باید
درین بی انتها وادی چو پا از عشق بنهادی
(۸۰) بگرد شمع آزادی تو را پروانگی باید

ابر چشم از سوز دل تا گریه را سر میکند
هر کجا خاکیست از باران خون تر میکند
تا ز خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت
گنج باد آور ز حسرت خاك بر سر میکند

خیر در جنس بشر نبود خدا یامحو کن
این بشر را کز برای خیرخود شر میکند
سیم را نابود باید کرد کاین شیئی باید
مؤمن صد ساله را یکروزه کافر میکند
نیست غیر ازبهر جلب سیم وزر بی گفتگو
هر نزاعی را برادر با برادر می‌کند
خاك پای سرو آزادم که با دست تهی
سر فرازی بر درختان توانگر می‌کند

(۸۱)

کام دلم ز وصل تو حاصل نمیشود — گبرم که شد، دگر دل‌من دل نمیشود
دیوانه‌ای که مزهٔ دیوانگی چشید — با صد هزار سلسله عاقل نمیشود
اجرا نشد میان بشر گر مرام ما — آجل شود اگرچه بعاجل نمیشود
حق گرخورد شکست زیکدسته بیشرف — حقست و حق بمغلطه باطل نمیشود
زور وفشار وسختی‌وتهدیدو گیرودار — با این رویه حل مسائل نمیشود
تکفیر وارتجاع وخرافات وهای‌هوی — از این طریق طی مراحل نمیشود
مجلس مقام مردم‌ناپاك دل مخواه — کاین جای پاك جای ارازل نمیشود
یك ملك بی‌عقیده ویك شهرچاپلوس — یارب بلا برای چه نازل نمیشود
نازم بعزم ثابت چون کوه فرخی
کز باد سهمگین متزلزل نمیشود

(۸۲)

این‌غرقه بخاك وخون‌دلی بود — یا طایر نیم بسملی بود
از دست توقطره قطره خون‌شد — یك چند اگر مرادلی بود
مجنون که کناره‌جست زین‌خلق — دیوانه نمای عاقلی بود
دل داشت هوای دام صیاد — پیداست که صید غافلی بود
جز آنکه بکشت جان‌زد آتش — از عشق مرا چه حاصلی‌بود
جان داد شهید عشق و تاحشر — شرمندهٔ تیغ قاتلی بود
اندیشه وصل هرچه کردم
الحق که خیال باطلی بود

(۸۳)

چون ز شهر آن شاهد شیرین شمایل میرود
در قفایش ،کاروان در کاروان، دل میرود
همچو کز دنبال او وادی بوادی چشم رفت
پیش پیشش اشك هم منزل بمنزل می رود
دل اگر دیوانه نبود الفتش با زلف چیست
کی بپای خویش عاقل در سلاسل می رود
چون بباطن در جهان نبود وجودی غیر حق
حق بود آنهم که در ظاهر بباطل می رود
یارب این مقتول عشق از چیست کز راه وفا
سر بکف بگرفته استقبال قاتل می رود
کوی لیلی بس خطرناکست زانجا تا بحشر
همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل میرود

(۸٤)

خرم آنروزیکه ما را جای در میخانه بود
تا دل شب بوسه گاه ما لب پیمانه بود
عقده های اهل دل را مو بمو میکرد باز
در کف مشاطهٔ باد صبا گر شانه بود
با من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
آن نظر تنگی که چشمش سوی آب ودانه بود
سوخت از یك شعله آخر شمع را پا تا بسر
برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
فرق شهر و دشت ازنقص جنون کی میگذاشت
راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود
خانهٔ آباد ما را کرد دریکدم خراب جور و بیدادی که در این کشور ویرانه بود
هر کرا از جنس اینمردم گرفتی یار خویش دیدم از نا آشنائی محرم بیگانه بود

روزگاراورا نسازدپست‌همچون فرخی
(۸۵) هرکه باطبع بلند و همت مردانه‌بود

سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد
ولی بزم تهی دستان صفای دیگری دارد
نیارد باد امشب خاك راهش را برای ما
مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد
نگار من مسلمانست و در عین مسلمانی
بمحراب دو ابرو چشم مست کافری دارد
مکن هرگز بدی با ناتوانان از توانائی
که گیتی بهر خوب وزشت مردم دفتری دارد
ز عریانی ننالد مرد با تقوی که عریانی
بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری‌دارد
سرقتل محبان داشتی اما ندانستی
(۸٦) میان‌عاشقان‌هم‌فرخی آخرسری دارد

بهار آمد و درجام باده باید کرد
بفکر سادهٔ من فکر ساده باید کرد
بسرسپردهٔ خودعارفی‌چه خوش‌میگفت
که دستگیری از پا فتاده باید کرد
بر اسب پیلتن ایشه اگر سوار شدی
تفقدی به گدای پیاده باید کرد
هزار عقده گشاید اراده و تصمیم
پی گرفتن تصمیم اراده باید کرد
چودرمیان دوهمسایه‌کشمکش افتاد
بگو بخانه خدا استفاده باید کرد
زبون شدیم زبس وقت کار حرف زدیم
زبان به بسته و بازو گشاده بایدکرد
به بندهٔ‌که چومن ای خدا ندادی هیچ
(۸۷) ز عدل و داد تو شکر نداده باید کرد

شد بهار ومرغ دل افغان چه بلبل میکند
عاشقان را فصل گل گویا جنون گل میکند

آنچه از بوی گل و ریحان بدست آرد نسیم
صرف پا انداز آن زلف چو سنبل میکند
کی شود آباد آنویرانه کز هر گوشه اش
یك ستم کاری تعدی یا تطاول می کند
دست رنج کارگر را تا بکی سرمایه دار
خرج عیش و نوش و اشیاء تجمل میکند
کشور جم سر بسر پا مال شد از دست رفت
پور سیروس ای خدا تا کی تحمل میکند
میکند در مملکت غارتگری مامور جزء
جزء آری در عمل تقلید از کل میکند
ناجی ایران بود آنکس که در این گیرودار
(۸۸) خوب میزان سیاست را تعادل میکند

کاخ جور تو گراز سیم بنائی دارد — کلبهٔ بی در ما نیز ، صفائی دارد
همچونی بادلسوراخ کند ناله زسوز — بینوائی که چومن شور ونوائی دارد
درغم عشق تومردیم و ننالیم که مرد — نکند ناله ز دردی که دوائی دارد
پانهد برسر خوبان جهان شانه صفت — هر که دست وهنرعقده گشائی دارد
آتش ظلم دراین خاك نگردد خاموش — مهد زرتشت عجب آب وهوائی دارد
گر بکام تو فلك دور زند غره مشو
که جهان از پی هر سور عزائی دارد
پس چرا ازستم وجور چنین گشته خراب
(۸۹) آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد

نازم آن سرو خرامان را که ازبس ناز دارد
دستهٔ سنبل مدام از شانه پا انداز دارد
رونما گیرد زگل چون رو نماید در گلستان
بر عروسان چمن آن نازنین بس نازدارد

ساختم باسوختن یك عمر در راه محبت
عشق عالم‌سوز آری سوز دارد ساز دارد
زین اسیران مصیبت‌دیده نبود چو من ودل
مرغ بی بالیکه در دل حسرت پرواز دارد
با خداوندی نگردید از طمع این بنده قانع
خواجهٔ ما تا بخواهی حرص دارد آز دارد
دست باطل قفل غم زد بر زبان مرغ حقگو
ورنه این مرغ خوش‌الحان صدهزار آواز دارد
با رمیدن رام سازد آن غزال مشکمو را
(۹۰) هر که همچون فرخی طبع غزل‌پرداز دارد

دلم امروز چون قمری سر نالیدنی دارد مگر آنسرو قد فردا بخود بالیدنی دارد
چومن در اینچمن جز غنچه دلتنگی نشد پیدا
که در شب گر خورد خون صبحدم خندیدنی دارد
زحسن بی بقا ایگل مکن خون در دل بلبل
که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد
رمیدن دید بس در زندگانی این دل وحشی
بمرك ناگهانی میل آرامیدنی دارد
دلم از دیدن نا دیدنیها کی شود غمگین
(۹۱) که این نادیدنیهای جهان هم دیدنی دارد

چون سبو در پای خم هر کس چو من سر سوده بود
همچو ساغر دورها از دست غم آسوده بود
پارسایان را ز بس مستی گریبان گیر شد
دامن هر کس گرفتیم از شراب آلوده بود
دودمان چرخ از آن روشن بود تارستخیز
زانکه همچون آفتاب او را چراغ دوده بود

آنکه راه سود خود را در زیان خلق دید
از ره بیدانشی ، راه خطا پیموده بود
تانخوردم می ندانستم که در ایام عمر / جزغم‌می آنچه میخوردم‌غم بیهوده بود
وای بر آنشهر بی‌قانون که قانون اندر آن
همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود
آنکه در زنجیر کرد افکار مارا فرخی
(۹۲) در حقیقت آفتابی را بگل اندوده بود

هر آنکه سخت بمن‌لاف آشنائی زد / بروز سختی من دم ز بی وفائی زد
بینوائی خود شد دلم چونی سوراخ / دمیکه نی به نوا داد بینوائی زد
دکان‌پستهٔ بی مغز بسته شد آن روز / که بادهان تو لبخند خود نمائی زد
دریده چشمی‌نرگس ببین که چشم‌ترا / بدید و باز سر از گل ز بیحیائی زد
فدای همت آن رهروم که برسر خار / هزار افسر گل با برهنه پائی زد
زشوخ پارسی آنشیخ پارساچه شنید / که پشت پا بمقامات پارسائی زد
مقام شانه بسر شد از آن که‌سر تاپای / همیشه دست بکار گره گشائی زد
بروزگار رضا هر که راکه من دیدم / هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
بناخدائی این کشتی شکسته مناز / که ناخدا نتواند دم ازخدائی زد
بمن غزال غزل‌خوان من از آنشد رام
(۹۳) که فرخی ره او با غزلسرائی زد

گر یوسف‌من جلوه چنین‌خوب نماید / خون در دل ؛ وباوهٔ یعقوب نماید
خونریزی‌ضحاك‌در اینملك‌فزون گشت / کو کاوه که چرمی بسرچوب نماید
مپسند خدایاکه سر افسر جم را / با پای ستم دیو، لگدکوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدن / هرخار وخسی ریخته جاروب نماید
ایشحنه‌بکش‌دست‌زمردم که‌در‌این‌شهر / غیرازتو کسی‌نیست‌که آشوب نماید
سلطان‌حقیقی بود آنکس که توانست / خود را ببر جامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی / او را خطر حادثه مغلوب نماید

بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
(۹٤) او را نتوانست که مرعوب نماید

دل مایهٔ ناکامی است از دیده برون باید — تن جامهٔ بدنامی است آغشته بخون باید
از دست خردمندی دل را بلب آمدجان — چندی سر سودائی پابند جنون باید
شمشیر زبان ایدل کامت نکند حاصل — در پنجهٔ شیر عشق یك عمر زبون باید
شب تابسحر چون شمع می‌سوزم و میگوید — گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید

گر کشته شدن باشد پاداش گنه کاری
(۹۵) ای بس تن بدکاران کزدار نگون باید

پاسبان خفتهٔ این دارگر بیدار بود — کی برای کیفر غارتگران بیدار بود
پردهٔدل تانشدچاك ازغمت پیدا نگشت — کز پس یك پرده پنهان صدهزار اسرار بود
ناتوانی بین که درمان دل بیمارخویش — جستم ازچشمی که آنهم ازقضا بیمار بود
درشب غم آنکه دامان مرااز کف نداد — با گواهی دادن دل دیدهٔ خونبار بود

نیست گوش حق نیوشی درخراب آبادما
(۹٦) ورنه از دست تومارا شکوهٔ بسیار بود

آنانکه بی مطالعه تقدیر میکنند — خواب ندیده است که تعبیر می کنند
عمری بود که کافـر راه محبتیم — ما را دگر برای چه تکفیر می کنند
بازیگران که با دم شیرند آشنا — غافل که تکیه بر دم شمشیر میکنند
در خاك پاك ری که عزازیل را رنود — با آب رشوه راحت وتطهیر می کنند

تا زر بود میان ترازو من و ترا
(۹۷) با زور آن مساعده تسخیر میکنند

بهر آزادی هر آنکس استقامت میکند — چارهٔ این ارتجاع پر وخامت می کند
گوسپر افکن دراین شمشیر بازی ازنخست — هر کسی کاندیشه از تیر ملامت میکند
باید از اول بشوید دست از حق حیات — در محیط مردگان هر کس اقامت می کند
درقفس افتد چو شیرشرزه ازقانون کشی — روبه افسرده ابراز شهامت می کند
چون وثوق‌الدولهٔ خائن قـوام‌السلطنه — بهر محو مرز ایران استقامت می کند

پشت کرسی دزدیش مطرح شد و از رو نرفت
الحق این کم حس به پرروئی کرامت می کند
گر صفیر کلك طوفان صوراسرافیل نیست
(۹۸) ازچه اکنون با قیام خود قیامت می کند

بامن ایدوست تراگر سر پرخاش نبود | یار دشمن شدنت درهمه‌جا فاش نبود
پافشاری پی حق خود اگر ملت داشت | مال او غارت یك دستهٔ عیاش نبود
پول تصویبی مجلس نبد ار ماه بماه | گرد آن کهنه حریف اینهمه کلاش نبود
معنی دولت قانونی اگر این باشد | نامی ازدولت وقانون بجهان کاش نبود
ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم | آن زمانی که هما سخرهٔ خفاش نبود
با چنین زندگی آری بخدا می‌مردم | اگر اینجانی بی‌عاطفه (۱) نباش نبود
گر بنقادی کابینه نمی راند سخن
(۹۹) خامهٔ فرخی اینقدر گهرپاش نبود

گر پریشان خم گیسوی تو از شانه نبود
هر خمی منزل جمعی دل دیوانه نبود
تیشه برسر زد فرهاد وچوشیرین جان داد
دیگران را مگر این همت مردانه نبود
گر بکنج دل من غیر غمت راه نیافت | جای آن گنج جز اینخانهٔ ویرانه نبود
جذبهٔ عشق مرا برد بجائی که زوصل | فرق بین فرق و محرم و بیگانه نبود
خرم آنشب که ز پیمانه چو پیمان بستی
(۱۰۰) شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود

چنان کز تاب آتش آب از گرمابه می ریزد
ز سوز دل مدام از دیده‌ام خونابه می ریزد
بمرك تهمتن از جور زال چرخ در زابل
چو رود هیرمند اشك از رخ رودابه میریزد

۱ـ اشاره بنبش قبر مرحوم کلنل محمدتقی خان پسیان میباشد که قبر آنمرحوم را نبش نمودند

بجان پروانهٔ شمعم که گاه سوختن از غم
سرشك خویش را با حال عجز ولابه میریزد
گزیدم بس ز ناکامی سر انگشت تحیر را
از این رو تا قیامت خونم از سبابه می ریزد
گواه دامن پاك سیاوش گشت چون آتش
فلك خاکستر غم بر سر سودابه میریزد
من ودل ازغم ماهی زاشك و آه چون ماهی
(۱۰۱) گهی دردجله میخواهد گهی در تابه میریزد

آن دسته که سرگشته سودای جنونند پا تا بسر از دائرهٔ عقل برونند
دانی که بود رهر و آزادی گیتی آنان که در این بادیه آغشته بخونند
درمحفل ما صحبتی ازشاه و گدا نیست دانی همگی عالی و عالی همه دونند
با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر آنان که ز سرپنجه عشق تو زبونند
جویای وکالت ز موکل نبود کم این دوره جگرسوختگان بسکه فزونند
از جلوهٔ طاوسی این خلق بترسید کز راه دو رنگی همه چون بوقلمونند
چون زاغ کشاندند سوی خانه خرابی
(۱۰۲) این خانه خرابان که بما راهنمونند

باز دلبر بدلم عزم شبیخون دارد که برخ دیده شبی اشك و شبی خون دارد
می رود غافل و خلقش ز پی و من بشگفت
کاین چه لیلی است که صدسلسله مجنون دارد
پای خم دست پی گردش ساغر بگشای تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد
شور شیرین نه همین تارك فرهاد شکافت
بلکه خسرو هم ار آن پهلوی گلگون دارد
سرو خاك ره آن رند که با دست تهی سطوت قارنی و ثروت قارون دارد
چشم فتان تو نازم که بهر گوشه هزار چون من گوشه نشین واله ومفتون دارد

خواری و زاری و آوارگی و دربدری
(۱۰۳) اینهمه فرخی از اختر و ارون دارد

می پرستانی که از دور فلك آزرده اند
همچو خم ازساغر دل دورها خون خورده‌اند
نیست حق زندگی آن قوم را کز بی حسی
مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند
در بر بیگانه و خویشند دایم سرفراز بهرحق خویش آنقومی که پا بفشرده‌اند
فارسان فارس راپای فرس گرلنك نیست اهل‌عالم‌ازچه‌زیشان گوی‌سبقت برده‌اند
دودهٔ‌سیروس‌را یارب چه‌آمد کاینچنین
(۱۰۴) بیدل‌و بی‌خون‌وسست‌وجامدوافسرده‌اند

هرشرارت در جهان فرزند آدم میکند بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند
آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام
پیش دو نان پشت را بهر دو نان خم می کند
چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش
کاین اساس شادمانی چاره غم میکند
تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بیوفا
صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند
زور مندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند
فرخی آسودگی‌درحرص‌بی‌اندازه‌نیست
(۱۰۵) میشود آسوده هرکس آزرا کم‌میکند

عمریست کز جگر مژه خوناب میخورد این ریشه را ببین زکجا آب میخورد
چشم تو را بدامن ابرو هر آنکه دید گفتا که مست ، باده بمحراب میخورد
خال سیه بکنج لب شکرین تست یا هندوئی که شیره عناب میخورد
دل درشکنج زلف‌تو چون طفل بندباز گاهی رود بحلقه و گه تاب میخورد

ریزد عرق هر آنچه زپیشانی فقیر　　سرمایه‌دار جای می ناب میخورد
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر　　روزی رسد که برسر ارباب میخورد
دارم عجب که با همهٔ امتحان هنوز　　ملت فریب (لیدر) واحزاب میخورد
با مشت فرخی شکند گرچه پشت خصم
(۱۰۶)　　اما همیشه سیلی از احباب میخورد

آنچه را با کارگر سرمایه داری میکند،　　با کبوتر پنجهٔ باز شکاری میکند
میبرد ازدست رنجش گنج اگر سرمایه‌دار　　بهر قتلش از چه دیگر پافشاری میکند
سال ز مه در انتظار قرص نان شب تابصبح
دیدهٔ زارع چرا اختر شماری میکند
تا بکی ارباب یارب برخلاف بندگی　　چون خدایان بر دهاقین کردگاری میکند
خاکپای آن تهی دستم که دراقلیم فقر　　بی نگین وتاج وافسر شهریاری میکند
برلب دریاچه‌های پارك‌ای مالك مخند　　بین چسان ازگریه دهقان آبیاری میکند
نیش های نامهٔ طوفان بقلب خائنین　　راست پنداری که کار زخم کاری میکند
نوك كلك حق نویس تیز و تند فرخی
(۱۰۷)　　با طرفداران خارج ذوالفقاری میکند

گر از دوروز عمرمرا یك نفس بماند　　در انتظار ناجی فریادرس بماند
هرکس ببرد گوی زمیدان افتخار　　جزفارس راکه‌فارس همت‌فرس بماند
دل میطپد بسینهٔ تنگم زسوز عشق　　چون مرغ بی‌پری که بکنج‌قفس بماند
در انتظار یارسفر کرده سالهاست　　چشمم براه و گوش ببانك جرس بماند
مفتی شراب خورد وصراحی شکست ورفت
مطرب غنا نخواند و بچنك عسس بماند
هرگل شکفت ورفت بباد ازجفای چرخ　　اما برای خستن دل خار و خس بماند
درشاهراه علم که اصل سعادت است
(۱۰۸)　　هرکس نرفت پیش ز مقصود پس بماند

توده را باجنك صنفی آشنا باید نمود　　کشمکش رابرسرفقروغنا باید نمود

در صف حزب فقیران اغنیا کردند جای — این دوصف را کاملا ازهم جدا باید نمود
این بنای کهنهٔ پوسیده ویران گشته است — جای آن باطرح نواز نوبنا باید نمود
تامگر عدل و تساوی در بشر مجری شود — انقلابی سخت در دنیا بپا باید نمود
مسکنت را محو باید کرد بین شیخ و شاب — معدلت را شامل شاه و گدا باید نمود
از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا — چارهٔ آن با ریا و بوریا باید نمود
فرخی بی ترك جان گفتن دراین ره پامنه
(۱۰۹) زانکه دراول قدم جان رافدا باید نمود

آنکه ازآرا خریدن مسندعالی بگیرد — مملکت را میفروشد تا که دلالی بگیرد
یك ولایت را بغارت میدهد تاباجسارت — تحفه ازحاکم ستاند رشوه ازوالی بگیرد
ازخیانت کورسازد آنکه چشم مملکت را — چشم آن دارد زملت مزد کحالی بگیرد
روی کرسی وکالت آنکه زدحرف ازوکالت — اجرت خمیازه خواهدحق بیحالی بگیرد
از تهی مغزی نماید کیسهٔ بیگانه را پر
(۱۱۰) تا بکف بهر گدائی کاسهٔ خالی بگیرد

باز طوفان بلا لجهٔ خون میخواهد — آنچه زین بیش نمیخواست کنون میخواهد
آنکه بنشاند باین روز سیه ایران را — بر سر دار مجازات نگون میخواهد
عاقل کام طلب ره رو آزادی نیست — راه گم کردهٔ صحرای جنون میخواهد
نوشداروی مجازات که درمان دل است — مفتی ومحتسب وعالی و دون میخواهد
دست هر بی‌سروپائی نرسد برخط عشق — مرد از دایرهٔ عقل برون می‌خواهد
خاك این خطه اگرموج زند همچوسراب — تشنه کامیست که ازجامعه خون میخواهد
فرخی گر همه ناچیز ز بی چیزی شد
(۱۱۱) فقر را باز زهر چیز فزون میخواهد

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد — یا آنکه زجان بازی اندیشه نباید کرد
سودی نبری ازعشق گرجرئت شیرت نیست — آسوده گذر هرگز زین بیشه نباید کرد
گر آب رزت باید ای مالك بی انصاف — خون دل دهقانرا در شیشه نباید کرد
در سایه استبداد پژمرده شد آزادی — این گلبن نورس را بی ریشه نباید کرد

با داس وچکش کن محو این خسرو دیوانرا
(۱۱۲) چون کوه کنی هر روز با تیشه نباید کرد

گر بدینسان آتش کین شعله‌ور خواهی نمود ملك‌را درمدتی کم پرشرر خواهی نمود
باچنین رولها که بی باکانه بازی می کنی پیر و برنا راگرفتار خطر خواهی نمود
اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی پیش دشمن سینهٔ ما را سپرخواهی نمود
یا فشاری میکنی از بس بتحکیم مقام مملکت‌را سربسر زیروزبر خواهی نمود
باچنین سختی که بنوازی‌تو کوس هرج‌ومرج گوش گردونراازین آواز کرخواهی‌نمود
دست دهقان را بداس خونچکان خواهی رساند
کار فرما را اسیر کارگر خواهی نمود
آخرای سرمایه دار این سودها را پایه نیست
(۱۱۳) با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود

آن غنچه که نشگفت زحسرت دل مابود وان عقده که نگشود زغم مشکل ما بود
مجنون که بدیوانه گری شهرهٔ شهر است در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
گر دامن دل رنك نبود از اثر خون معلوم نمیشد دل ما قاتل ما بود
سرسبز نگردید هر آن دانه که کشتیم پا بسته آفت زدگی حاصل ما بود
در دانهٔ مه بود و جگر گوشهٔ خورشید این شمع شب افروز که در محفل ما بود
این سر که بدست غم هجر تو سپردیم در پای غمت هدیهٔ ناقابل ما بود
ازراه صنم پی بصمد بردم و دیدم
(۱۱٤) مستورهٔ آئینهٔ حق باطل ما بود

هر جا سخن ازجلوهٔ آن ماه پری بود کار من سودا زده دیوانه گری بود
پروازبمرغان‌چمن خوش که‌دراین دام فریاد من از حسرت بی بال وپری بود
گر اینهمه وارسته و آزاد نبودم چون سروچرا بهرهٔ من بی ثمری بود
روزیکه‌زعشق توشدم بی‌خبرازخویش دیدم‌که خبر ها همه در بیخبری بود
بی‌تابش مهر رخت ای ماه دل افروز یاقوت صفت‌قسمت ما خون‌جگری‌بود
درداکه پرستاری بیمار غم عشق شبها همه در عهدهٔ آه سحری بود

ما را ز در خانهٔ خود خانه خدا راند
(۱۱۵) گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود

یکدم دل ما از غم، آسوده نخواهد شد
وین عقده به‌آسانی، بگشوده نخواهد شد
تا فقر و غنا باهم، در کشمکش و جنگند
اولاد بنی آدم، آسوده نخواهد شد
در وادی عشق ازجان، تانگذری ای سالك
این راه پر از آفت، پیموده نخواهد شد
اندیشه کجا دارم از تهمت ناپاکان
چون‌دامن ماپاکست آلوده‌نخواهدشد
ای شاه رخ نیکو، از خط جفا رخ شو
کاین لکه تو را از رو، بزدوده‌نخواهدشد
ار گفتهٔ ما و من (۱) شد تازه غم دیرین
این رسم کهن تا کی، فرسوده نخواهد شد
گر دشمن‌جان گردند، آفاق بجان دوست
(۱۱۶) یکجو غم جانبازان افزوده نخواهد شد

کانون حقیقت دهن بستهٔ ما بود
قانون درستی دل بشکستهٔ ما بود
صیاد از آن رخصت پرواز بما داد
چون با خبر از بال و پر بستهٔ ما بود
ازهر دوجهان‌چشم بیکچشم‌زدن‌بست
آزاد ز بس خاطر وارستهٔ ما بود
هر پست سزاوار سر دار نگردید
این منزلت و مرتبه شایستهٔ ما بود
اسرار جهان روشن از آنست بر ما
چون مظهر آئینه، دل خستهٔ ما بود
انگشت قضا نامهٔ گیتی چو ورق زد
سر دفتر آن مسلك برجستهٔ ما بود

(۱۱۷)

دی تا دل شب آن بت طناز کجا بود؟
تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود؟
گر زیر پر خود نکنم سر چکنم من
در دام توانائی پرواز کجا بود
تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد
تر دستی آنسروسر افراز کجا بود

ازحرص بود آنچه رسد برسر آدم
در جنس بشراین طمع وآز کجابود

تاکی پی آوازه روانیم و ندانیم
خوانندهٔ این پردهٔ آواز کجا بود

از جور همه خانه خرابیم خدایا
این فتنه‌گر خانه بر انداز کجا بود

با این‌غم واین محنت واین سوز نهانی
(۱۱۸) در فرخی این طبع‌غزل ساز کجا بود

چومهربان مه من جلوه بی‌نقاب کند
زغم ستاره فشان چشم آفتاب کند

طریق‌بنده نوازی ببین که خواجهٔ من
مرا بعیب هنر داشتن جواب کند

دراینطلوع سعادت که روز بیداریست
غرور جهل مبادا تو را بخواب کند

ز فقر آه جگر گوشگان کیکاوس
سزد اگر دل سیروس را کباب کند

باین اصول غلط باز چشم آن داری
زمانه داخل آدم ترا حساب کند

ز انتخاب چوکاری نمی رود از پیش
بپور کاوه بگو فکر انقلاب کند

هر آنکه خانهٔ ما فرخی خراب نمود
(۱۱۹) بگوکه خانهٔ او را خدا خراب کند

دلت بحال دل ما چرا نمی سوزد
بسوزد آنکه دلش بهر ما نمی سوزد

ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه
چو شمع آنکه ز سر تا بپا نمیسوزد

دراینمحیط‌غم‌افزا گمان‌مدار که‌هست
کسیکه ز آتش جور و جفا نمیسوزد

ز دود آه ستمدیدگان سوخته دل
بحیرتم که چرا این بنا نمیسوزد

بگو بکارگر وعیب کارفرما بین
هر آنکه گفت که فقر ازغنا نمی‌سوزد

غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز
برای ما دل این ناخدا نمیسوزد

ز تند باد حوادث ز بسکه شد خاموش
(۱۲۰) چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

طوطی‌که چو من شهره بشیرین سخنی بود
با قند تو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت
دل خون کن مرجان و عقیق یمنی بود

چون غنچه ز غم تنگدل وخون جگرم ساخت
آن گل که جگر گوشه نازك بدنی بود

در عشق اگر فقر و غنا نیست مؤثر — پس قسمت فرهاد چرا کوهکنی بود
آلت شدگانی که یکی خانه ندارند — جان بازیشان از چه زحب الوطنی بود
گر از غم این زندگی تلخ نمردیم — انصاف توان داد که از بیکفنی بود

هم خیر بشر خواهدوهم صلح عمومی
(۱۲۱) از روز ازل مسلك طوفان علنی بود

سروکار من اگر با تودل آزار نبود — اینهمه کار من خونشده دل زار نبود
همه گویند چرا دل بستمگر دادی — دادم آنروز باو دل که ستمکار نبود
میشدم آلت هر بی‌سروپاچون تسبیح — دستگیر من اگر رشتهٔ زنار نبود
یا بمن سنك نزدهیچکس از سنگدلی — یاکسی از دل دیوانه خبردار نبود
همه در پرده‌ز اسرار سخن‌ها گفتند — لیك بی پرده کسی واقف اسرار نبود
هرجنایت که بشر میکند از سیم و زر است
کاش از روز ازل درهم و دینار نبود
شحنه و شیخ وشه و شاهد و شیدا همه مست
در همه دیر مغان آدم هشیار نبود
بوداگر جامعه بیدار درین دار خراب — جای سردار سپه جز بسردار نبود
در نمایشگه این صحنهٔ پربیم وامید
(۱۲۲) هرچه دیدیم بجز پرده وپندار بود

آن پری چو از ، بهر دلبری ، زلف عنبرین شانه میکند
در جهان هر آن، دل که بنگری، بیقرار و ، دیوانه میکند
با چنین جمال، گرتوای صنم، یکزمان‌زنی، در حرم قدم
همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بت ، خانه میکند
شمع‌را ازآن، من‌شوم فدا، گرچه میکشد، زآتش جفا
پس بسوز دل ، گریه از وفا ، بهرمرك پروانه ، میکند

پیش مردمش ، در دو چشم ریش ، کی دهد مکان ایندل پریش
یار خویش را ، کی بدست خویش ، آشنای بیگانه میکند
جز محن ز عمر ، چیست حاصلم ، زندگی نکرد ، حل مشکلم
(۱۲۳) مرك ناگهان ، عقده از دلم ، باز میکند ، یا نه میکند

هر کس که بدل مهر تو مه پاره ندارد   از هر دو جهان بهره بیکباره ندارد
فریاد ز بیچارگی دل که بناچار   جز آنکه بغم ناله کند چاره ندارد
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار   افلاك چو من ثابت وسیاره ندارد
دارد دل من گر هوس خفتن در گور   طفلست و بجز عادت گهواره ندارد
با اینهمه خواری ز چه دارد سر سختی   آن سست وفا گر دل چون خاره ندارد
ریزد غم و افسردگیش از در و دیوار   هر شهر که میخانه و میخواره ندارد
در کیش من آزار دل اهل محبت   جر میست که آن توبه و کفاره ندارد
با اینهمه دیوانه یکی چون من ومجنون
(۱۲٤) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

درجهان کهنه از نو شور وشر باید نمود
فکر بکری بهر ابنای بشر باید نمود
سیم وزرتا هستدرعالم بشر آسوده نیست
تا شویم آسوده محو سیم و زر باید نمود
خاك عالم گل شداز اشکم چه خاکی سر کنم؟
زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود
در قدمگاه محبت یا منه بردار دست   یا اگر پا میگذاری ترك سر باید نمود
گر شب غم بهر ما آه سحر کاری نکرد
روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود
تا شوند آشفته ترجمعی پریشان روزگار
زلف مشگین ترا آشفته تر باید نمود
در بیابان جنون مجنون مرا تنها گذاشت   اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۵)

حلقهٔ زلفی که غیر تاب ندارد — تا چه کند با دلی که تاب ندارد

کشمکش چین و اضطراب بشر چیست — گیتی اگر حال انقلاب ندارد

مجلس ما را هر آنکه دید بدل گفت — ملت جم حسن انتخاب ندارد

خانه خدا یا بفکر خانهٔ خود نیست، — یا خبر از خانهٔ خراب ندارد

خواجه پی جمع مال و تودهٔ بدبخت — هیچ بجز فکر نان و آب ندارد

زور به پشت حساب مشت زد و گفت — حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوشست بنانی
گر نرسد آنهم ، اضطراب ندارد

(۱۲۶)

شب که دل با روزگار تار خود درجنك بود
گر مرا چنگی بدل میزد نوای چنك بود

نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل
هر که را در این چمن دیدم چو من دلتنك بود

گر ز آزادی بود آبادی روی زمین
پس چرا بی بهره از آن کشور هوشنك بود

نوشدارو شد برای نامداران مرك سرخ
بسکه در این شهر ننگین زندگانی ننك بود

بسکه دلخون گشتم از نیرنك یاران دورنك
دوست دارم هر که را در دشمنی یکرنك بود

بیسر و پائی که داد از دست او برچرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود

شاه و شیخ و شحنه درس یك مدرس خوانده‌اند
قیل و قال و جنگشان هم از ره نیرنك بود

برندارم دست و با سر میروم این راه را
تا نگوئی فرخی را پای کوشش لنك بود

(۱۲۷)

آنانکه از فراعنه توصیف میکنند — از بهر جلب فایده تعریف میکنند

بام بلند همسر نام بلند نیست — ازفکر کوته است که تصحیف میکنند
تخفیف ومستمری وشهریـه و حقوق — گیرند و بالمناصفه تنصیف میکنند
در حیرتم زملت ایران که از چه‌روی — معتاد گوش خود ، باراجیف میکنند
آزادی است‌ومجلس‌وهر روزنامه را — هر روز بی محاکمه توقیف میکنند
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما — راهیست ناصواب که تکلیف میکنند

فرش حصیر ونان وپنیر و مقام فقر
مارا توانگران بچه تخویف میکنند

(۱۲۸)

شوریده دل بسینه بعنوان کارگر — شورید وگفت جان من‌وجان کارگر
شاه‌وگداوفقیروغنی کیست آنکه‌نیست — محتاج زرع زارع و مهمان کارگـر
سرمایه‌دار ازسر خوان راندش‌زجور — باآنکه هست ریزه‌خورخوان کارگر
درخزخزیده خواجه، کجاآیدش بیاد — پای برهنه پیکر عریان کارگر
با آنکه گنج‌ها برد از دسترنج وی — پامال میکند سرو سامـان کارگـر
آتش بجان اوفزن ازباد کبر وعجب — ای‌آنکه‌همچوآب خوری نان کارگر
ترسم که خانه‌ات شودای‌محتشم‌خراب — از سیل اشك دیدهٔ گریان کارگر
یا کاخ رفعت تـو بسوزد زنـار قهر — از بـرق آه سینه سوزان کارگر
کی‌آنغنی که جمع بود خاطرش مدام — رحم آورد بحال پـریشان کارگر

ای دل فدای کلبهٔ بی سقف بـذر کار
وی جان نثار خانهٔ ویران کارگر

(۱۲۹)

فدای‌سوز دل مطربی که گفت بساز — دراین‌خرابه‌چومنزل کنی‌بسوزو بساز
چنان زسنك حوادث‌شکست‌بال‌وپرم — که عمرها بدلم ماند حسرت پرواز
کنم بزیر پرخویش سر بصد اندوه — چومرغ‌صبح زشادی بر آورد آواز
گره‌گشانبود فکر این وکیل ووزیر — مگرتوچاره کنی ایخدای بنده نواز
بپایتخت کیان ای خدا شود روزی؟ — که چشم‌خلق نبیند گدای‌دست‌دراز
درین خرابه بهرجاکه پای بگذاری — غمست‌وناله وفریاد ودادوسوزو گداز

گهر فشانی طوفان گواه طبع من است
که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

(۱۳۰)

یارب ز چیست بر سر فقر و غنا هنوز
گیتی بخون خویش زند دست و پا هنوز
دردا که خون پاك شهیدان راه عشق
یك جو در این دیار ندارد بها هنوز
با آن که گشت قبطی گیتی غریق نیل
در مصر ما فراعنه فرمان روا هنوز
کابینه‌ها عموم سیاه است زآن که هیچ
کابینهٔ سفید ندیدیم ما هنوز
ای شیخ از حصیر فریبم مده بزرق
کاید ز بوریای تو بوی ریا هنوز
مالك غریق نعمت جاه وجلال و قدر
زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز
در قرن علم وعهد طلائی ز روی جهل
ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز
شد دورهٔ تساوی و در این دیار شوم
فرق است در میانهٔ شاه و گدا هنوز
طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیك
مادر محیط کشمکش ناخدا هنوز

(۱۳۱)

نالهٔ قحطی زدگان (۱)

نمود همچو ابوالهول رو بملت روس　　بلای قحط و غلا بـا قیافهٔ منحوس

(۱) درحال اتمام جنك جهانگیر گذشته (جنك بین الملل اول) در نتیجه انقلاب کبیر روسیه قحطی موحشی در آن کشور پدیدار شد که در بعضی از ممالك اعانه جمع میکردند و بدانجا میفرستادند فرخی شعر بالا را برای جمع آوری اعانـه سروده و در روزنامه طوفان درج کرده بود.

فتاد هیکل سنگین دیو پیکر قحط
بروی قلب دهاقین روس چون کابوس
مگر که دیوسپید است این بلای سیاه
که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس
یکی بساحل ولگا ببین که نالهٔ زار
فشار گرسنگی را چسان کند محسوس
بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان بین
تذورکبك خرامی که بود چون طاوس
کجاروااست شود زرد رنك چون خیری
عذار سرخ نکویان همچوتاج خروس
یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزار
یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس
در آرزوی یکی دانه شام تا بسحر
بود بسنبله چشم گرسنگان مأنوس
کنونکه ملت روس است بامجاعه دوچار
گه تهمتنی است ای سلالهٔ سیروس
بدستگیری قومی نما سر افرازی
که می کنند اجل را بجان ودل پابوس
جوی ز گندم این سرزمین تواند داد
ز چنك مرك رها جان صد هزار نفوس
نوشت خامهٔ خونین (فرخی) این بیت
بروی صفحهٔ طوفان بصد هزار افسوس
جنوب بحرخزر شد زاشك چشمهٔ چشم
برای ساحل رود نوا چو اقیانوس

(۱۳۲)

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
جان من سر تا بپا قربان دهقان است و بس
رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
دست خون آلود بذرافشان دهقان است و بس
در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و عاقبت
بی نصیب از سنبله میزان دهقان است و بس
آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسمل صبح وشام
در زمستان پیکر عریان دهقان است و بس
دست هر کس درتوسل از ازل با دامنی است
تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس
دور دوران هردوروزی بر مراد دوره‌ایست
آنکه ناید دور آن دوران دهقان است و بس

بر سر خوان خواجه پندارد که باشد میزبان
غافلست از اینکه خرد مهمان دهقان‌است و بس
منهدم گردد قصور مالك سرمایه‌دار کاخ محکم کلبهٔ ویران دهقانست و بس
نامهٔ طوفان که با خون می‌نگارد فرخی
در حقیقت نامه طوفان دهقان‌است و بس

(۱۳۳)

گر در طلب اهل دلی همدم ما باش سلطانی اگر میطلبی یار گدا باش
گر در صدد خواجگی کون و مکانی با صدق و صفا بنده مردان خدا باش
خواهی چو بر آن طره آشفته‌زنی چنك چون شانه‌سراپا همه‌جا عقده گشا باش
گر مغبچهٔ میکده‌ای شوخ ختا شو ور معتکف مدرسه‌ای شیخ ریا باش
تا بدر درخشان شوی ازسیر تکامل همچون مه‌نو لاغر و انگشت نما باش
در بادیهٔ عشق اگر پای گذاری اول قدم آمادهٔ صد گونه بلا باش

(۱۳٤)

در چمن ای دل چو من غیر از گل یکرو مباش
گر چو من یکرو شدی در بند رنك و بو مباش
تا نخوانندت بخوان هر جا مشو بی وعده سبز
تا نه بینی رنك زردی چون گل خودرو مباش
گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر
ای سر شوریده غافل از سر زانو مباش
نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست
گر کشی منت بجز منت کش بازو مباش
از قناعت زیر بار گنبد مینا مرو
وز قناعت ریزه خوار روضهٔ مینو مباش
چون تساوی در بشر اسباب خیر عالم است بی‌تفکر منکر این مسلك نیکو مباش
راست‌بین گوشه گیر ازجفت خودشو همچو چشم
کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مباش

شیر غازی را در این شمشیر بازی تاب نیست
یا سپر افکن بمیدان یا سلامت جو مباش
فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچوقت
(۱۳۵) چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش

ایدل اندر عاشقی با طالع مسعود باش چون بچنگ آری ایازی عاقبت محمود باش
پیش اینمردم تعین چون بموجودیت است گر رسد دستت بهر قیمت بود موجود باش
تا نوازی دوستان را جنت شدّاد شو تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش
پیش بکر نگان دورنگی چون نمیآید پسند یا چو یزدان پاك یا چون اهرمن مردود باش
تا در آئی در شمار کشتگان راه عشق باهزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش
پیش مردان خدا هرگز دم از هستی مزن نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش
رهرو ثابت قدم هستی اگر چون فرخی
(۱۳۶) در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش

بس تنك شد از سختی جان حوصلهٔ دل دل شکوه ز جان میکند و جان گلهٔ دل
دل شیفتهٔ سلسله موئی است کز افسون با یك سر مو بسته دو صد سلسله دل
از بادیه عشق حذر کن که در آندشت در هر قدمی گمشده صد قافلهٔ دل
سر منزل دلدار کجاهست که واماند از دست غمش پای پر از آبلهٔ دل
تا خلوت دل جایگه مهر تو گردید نبود بخدا یکسر مو فاصلهٔ دل
با غیر تو مشغولی و غافل که ز حسرت
(۱۳۷) نبود بجز از خوردن خون مشغله دل

ما خیل تهی دست جگر گوشهٔ بختیم سر گرم نه با تاج و نه پابند به تختیم
آزادی ایران که درختی است کهن سال ما شاخهٔ نو رسته آن کهنه درختیم
در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم با جنك و جفا سرد تر از آهن سختیم

پوشید جهان خلعت زیبای تمدن ما لخت و فرومایه از آنیم که لختیم
تا جامهٔ ناپاك تن آغشته بخون نیست
ما پیش جهان تن بتن آلوده ز رختیم

(۱۳۸)

شب چودر بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگر گوشهٔ درد بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

(۱۳۹)

گرچه ما از دستبرد دشمنان افتاده ایم ما ز بهر جنك از سر تا بپا آماده ایم
در طریق بندگی روزی که بنهادیم پای بر خلاف نوعخواهی یك قدم ننهاده ایم
افترائی گر بما بستند ارباب ریا پیش وجدان راستی با جبههٔ بگشاده ایم
قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خودپرست آه از این بتها که ما در قلب خود جا داده ایم
پیشهٔ ما راستی ، وین نادرستان حسود در پی تنقید ما: کاندر سیاست ساده ایم
این اسیری تا بکی ای ملت بی دست و پای گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده ایم
فرخی چندیست ما هم در پی صید عوام
روز تا شب در خیال سبحه و سجاده ایم

(۱٤۰)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم ایدوست دل از مهر تو بر داشته بودیم
دردا که نبودش بجز از کینه ثمر هیچ تخمی که ز مهر تو بدل کاشته بودیم
زآن پیش که آزاد شود سرو تهی دست ما پرچم آزادگی افراشته بودیم
تشکیل غلط قاعدهٔ فقر و غنا گشت ای کاش که این قاعده نگذاشته بودیم

پر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود همچون دگران جیب خودانباشته بودیم
سرلوحهٔ طوفان شده گلرنك (۱) که در آن
(۱۴۱) ما شرح دل خون شده بنگاشته بودیم

گرچه دل سوخته وعاشق وجان باخته‌ایم باز با اینهمه دل سوختگی ساخته ایم
اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت اشکها ریخته در دامن و بگداخته ایم
با همه مقصد خیری که مرام من وتست در بنی نوع بشر و لوله انداخته ایم
جز دورنگی نبودعادت این خلق دورنك همه را دیده و سنجیده و بشناخته ایم
عجبی نیست که با اینهمه دشمن‌من‌ودل جز بدیدار رخ دوست نپرداخته ایم
عمر ما در طلب شاهد و آزادی و عدل سر قدم ساخته تا ملك فنا تاخته ایم
بر سر نامه طوفان بنگر تا دانی
(۱۴۲) بیرق سرخ مساوات بر افراخته ایم

تا که در ساغر شراب صاف بیغش کرده ایم
بر سر غم خاك از آن آب چو آتش کرده‌ایم
قدر مادرمی کشی‌می‌خوارگان دانند وبس
چون بعمری‌خدمت رندان می کش کرده‌ایم
سعی‌و کوشش‌چون اثردرسر نوشت‌ما نداشت
بیجهت ما خاطر خود را مشوش کرده ایم
نقش های پردهٔ دل تا که گردد آشکار
چهره را با خامهٔ مژگان منقش کرده ایم
چشم‌ماچون آسمان‌پروین‌فشان‌دانی‌چراست
بسکه دیشب یاد آن بی‌مهرمهوش کرده ایم
دست ما و شانه هر گزعقده از دل وانکرد
گرچه با زلف تویکعمری کشاکش کرده‌ایم
فرخی‌چون زندگانی نیست غیرازدرد وغم
ما دل خودرا بمرك ناگهان خوش کرده ایم

۱ـمنظوراز(سرلوحهٔ‌طوفان‌شده گلرنك)اینست که کلمهٔ‌طوفانرا بامرکب‌قرمزچاپ‌میکرده‌است

(١٤٣)

چون بادتا درآن خم گیسو در آمدیم / با خون دل چو نافهٔ آهو در آمدیم
با پای خسته در ره بی انتهای عشق / رفتیم آنقدر که بزانو در آمدیم
دامان پاك ما اگر آلوده شد زمی / از آب توبه شکر که نیکو در آمدیم
روی تو در برابر ما بود جلوه گر / هر جاکه رو نهاده و هر سو درآمدیم
ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام / درگلشن توچون گل‌خودرو درآمدیم
در کوی عشق غلغله ها بس بلند بود / ماهم در آن میان بهیاهو در آمدیم

محراب و کعبه حاجت ماچون روانکرد
در قبله گاه آن خم ابرو در آمدیم

(١٤٤)

غم چو زورآوردبا شادی‌قدح نوشی کنم / درد و غم را چاره با داروی‌بیهوشی کنم
گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام / دوست میدارم که‌ازدشمن‌خطاپوشی کنم
در فراموشی غمت میکرد ازبس یاد دل / تا قیامت یاد ایام فراموشی کنم
پاکباز خانه بر دوشم ولی ازفرّ فقر / در مقام همسری با چرخ همدوشی کنم

خصم از روباه بازی بشکند چون پشت شیر
من چرا از روی‌غفلت خواب خرگوشی کنم
تا افق روشن نگردد پیش من چون آفتاب
همچو شمع صبحدم یك چند خاموشی کنم
فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد
پس چرا من ازسبك مغزی گران گوشی کنم

(١٤٥)

تا در اقلیم قناعت خود نمائی کرده ایم / برزمین‌چون‌آسمان فرمانروائی کرده‌ایم
عشق‌مارا در ردیف بندگان هم جانداد / با وجودآنکه یك عمری‌خدائی کرده‌ایم
استخوان بشکسته ایم امابایمان درست / خاك استغنا بفرق مومیائی کرده ایم
جایگاه عرش مارا درخور همت نبود / جاز بی قیدی بفرش بوریائی کرده ایم

عجز وزاری درتر ازو وزن زور وزر نداشت
گرچه با این حربه ما زورآزمائی کرده ایم

پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده‌ایم

دست ما و شانه از گیسوی او کوته مباد

(۱٤٦) کز برای اهل دل مشگل گشائی کرده‌ایم

گر زروی معدلت آغشته درخون میشویم

هرچه بادا باد ما تسلیم قانون می‌شویم

عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندانه مجنون میشویم

لطمهٔ ضحاك استبداد مارا خسته کرد

با درفش کاویان روزی فریدون میشویم

یا بدشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما

یاکه مغلوب عدو از بخت وارون میشویم

یاچه قارون درحضیض خاك میگیریم جای

یاچوعیسی مستقر براوج گردون میشویم

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

(۱٤۷) زندگانی گر بود زین خطه بیرون میشویم

هرچند که با فکر جوانیم که بودیم در پیروی پیر مغانیم که بودیم

گر هستی ما را ببرد باد مخالف خاك قدم باده کشانیم که بودیم

با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم

عمریست که ازسوز فراق تو من و شمع شب تا بسحر اشك فشانیم که بودیم

هنگام زبونی نشود حربهٔ ما کند چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم

مستند حریفان سبك مغز بیك جام ماجرعه کش رطل گرانیم که بودیم

در سادگی وعیب و هنر گفتن دررو چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

از باد حوادث متزلزل همه چون کاه

مائیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۴۸)

زان طره بپای دل، تا سلسله‌ها دارم — از دست سر زلفت، هر شب گله‌ها دارم
کار تو دل آزاری، شغل من و دل‌زاری — تو غلغله‌ها داری، من مشغله‌ها دارم
در اینره بی‌پایان، وامانده وسرگردان — از بسکه بپای جان من آبله‌ها دارم
تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی — گمگشته در آنوادی بس قافله‌ها دارم
با آنکه ترا در دل، پیوسته بود منزل — با وصل تو الحاصل من فاصله‌ها دارم
آسوده نشد لختی دل از غم جان‌سختی
با این همه بدبختی من حوصله‌ها دارم

(۱۴۹)

خوش آنکه درطریق‌عدالت قدم زنیم — با این مرام در همه عالم، علم زنیم
اینشکل زندگی نبود قابل دوام — خوب است اینطریقهٔ بدرا بهم زنیم
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع — آنگاه بر تمام قوانین قلم زنیم
دست صفا دهیم بمعمار عدل وداد — پا بر سر عوالم جور وستم زنیم
چون جنگ‌خلق بر سر دینار و درهمست — باید بجای سکه چکش بر درم زنیم
دنیا چوشد بهشت برین زین تبدلات — ما از نشاط طعنه بباغ ارم زنیم
ما را چو فرخی همه خوانند تند رو
روزی‌گر از حقایق ناگفته دم زنیم

(۱۵۰)

گذشتم از سر افرازی، سر افتادگی دارم
گرفتم رنگ بی‌رنگی، هوای سادگی دارم
مرا شد نیستی هستی، بلندی جستم از پستی
چوسروم کز تهی دستی سر آزادگی دارم
گرم دشمن بود تنها بجان دوست من تنها
برای رفع دشمنها بجان استادگی دارم
من آن خونین‌دل‌زارم که‌خون‌خوردن بود کارم
مباهاتی که من دارم ز دهقان زادگی دارم
نمودم‌ترک عادت رازکم جستم زیادت‌را
من اسباب‌سعادت را بدین آمادگی‌دارم

(۱۵۱)

بکوی نا امیدی شمع آسا محفلی دارم زاشك و آه خوددرآب وآتش منزلی دارم

بلا ومحنت و رنج و پریشانی ودرد و غم هزاران خرمن از کشت محبت حاصلی دارم

شد از دارالشفای مرك درمان درد مهجوری
برای درد خود ز این پس علاج عاجلی دارم

چو گل شد ز آب چشمم خاك کویت ازدرم راندی
نگفتی من در آنجا حق یك آب و گلی دارم

اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجـرا
من بی خانمان آخـر خدای عادلی دارم

تو از بیداد گل مینالی ومن از گل اندامی
تو ای بلبل اگر داری دلی منهم دلی دارم

گره شد گریه از غم درگلوی فرخی آنسان
که نتواند بآسانی بگویـد مشکلی دارم

(۱۵۲)

یادباد آنشب که جا برخاك کوئی داشتیم تا سحر از آتش دل آبروئی داشتیم

خرم آنروزی که درمیخانه با میخوارگان تا بشب از نشئهٔ می های وهوئی داشتیم

سیل می از کوهسار خم بشهر افتاد دوش کاشکی ما هم بدوش خود سبوئی داشتیم

بود اینهم از برای دیدن معشوق مرك در تمام زندگی گر آرزوئی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود
ورنه ماهم روزگاری رنك و بوئی داشتیم

(۱۵۳)

گر برخی جانان من دلداده نبودم در دادن جان اینهمه آمـاده نبودم

عیب و هنرخلق نمیشد ز من اظهار چون آینه گر پاکدل و ساده نبودم

سرسبزی من جزتهی دستی من نیست چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم

خم بود اگر پشت من از بار تملق پیش همه با جبهه بگشاده نبودم

ننهادی اگر تیغ تو منت بسر من در پای تو چون کشته من افتاده نبودم

کیفیت چشمان تومستی بمن آموخت آنروز که من در طلب باده نبودم

از جنس فقیرانم و با این غم بسیار
(۱۵٤) دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم

مو بمو شرح غمت روزیکه با دل گفته‌ایم
همچو تار طره ات سر تا قدم آشفته ایم
فصل گل هم گردل تنگم نشد وا نی شگفت
ما و دل تا عمر باشد غنچهٔ نشگفته ایم
از شکاف سینهٔ ما کن نظر تا بنگری
گنج مهرت را چسان در کنج دل بنهفته ایم
شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست
مقدم او را بجان بازی اگر پذ رفته‌ایم
تا مگر خاشاك «۱» بیداد و ستم کمتر شود
بارها این راه را با نوك مژگان رفته ایم
از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست
ما که یك عمری زاشك چشم درخون خفته‌ایم
فرخی باشد اگر درشهر گوش حق نیوش
(۱۵۵) خوب میداند که مادر حقایق سفته ایم

روز گاری شد که سر تا پا دلی غمناك دارم
همچو صبح ازدست غم هرشب گریبان چاك دارم
من تن تنها و خلقی دشمن جانند اما
دوست چون شد دوست بامن کی زدشمن باك دارم
آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی
اینك از آن شعله درچشم آب و برسر خاك دارم
پاکبازم در قمار عشق هرچند ای حریفان
پیش پاکان دامنی با پاك بازی پاك دارم

۱ـ این مصرع را چنین هم سروده است. تامگر ازدامن دل بگذرد خاشاك غم

ششجهت ازچارسوشد چون قفس برطایر دل
این دو روز عمر عزم سیر نه افلاك دارم

(۱۵۶)

ز بس از روزگار بخت وسخت و سست دلتنگم
بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم
دو رنگی چون پسند آید بچشم مردم دنیا
بغیر ازخون دل خوردن چه سازم‌منکه یکرنگم
خوشم با این تهی دستی بلندی جویم از پستی
نه در سر شور دیهیمم نه در دل مهر اورنگم
بگو با عارف و عامی سپردم جان بناکامی
گذشتم از نکو نامی کنون آمادهٔ ننگم
منم آن مرغ دلخسته شکسته بال و پر بسته
که دست آسمان دایم ز اختر میزند سنگم

(۱۵۷)

بحسرتی که چرا جای در قفس دارم ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم
فضای تنك قفس نیست در خور پرواز پریدنی بمیان هوا هوس دارم
گدای‌خانه بدوش‌وسیاه‌مست وخموش نه بیم دزد و نه اندیشه از عسس دارم
بشهسواری میدان غم شدم مشهور ز بسکه لشکرمحنت ز پیش وپس‌دارم
بدورهٔ ترن و عصر آسمان پیمای من از برای سفر استر و فرس دارم
هزارها دل خونین‌چوگل بخاك افتاد هنوز من غم یکمشت خارخس دارم
بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی
خوشم که چون‌تو خداوند دادرس‌دارم

(۱۵۸)

دیدی آخر بسرزلف تو پابست شدم پا در آن‌سلسله نگذاشته ازدست شدم
ننهادی قدمی بر سرم ای سرو بلند گرچه درراه تومن خاك‌صفت‌پست‌شدم
کس‌چومن‌درطاب‌شاهدآزادی نیست زانکه بانیستی از پرتو آن هست شدم
ناوك ناز تو پیوسته شد ازشست رها نازشست‌توکه من کشتهٔ آن‌شست‌شدم

تا ابد مستیم از جلوهٔ ساقی باقیست
(١٥٩) زانکه‌از آن می باقی زازل‌مست‌شدم

درمیکده‌گر رند قدح نوش نبودیم همچون خم می اینهمه درجوش‌نبودیم
یك‌صبح نشد شام که در میکدهٔ عشق از نشئهٔ می بیخود و مدهوش نبودیم
از جور خزانیم زبان بسته وگر نه هنگام بهار اینهمه خاموش نبودیم
یك‌ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم
در تهمتنی شهره نگشتیم در آفاق گر کینه کش خون سیاووش نبودیم
چون شمع سحر مردن ما بود مسلم گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم
ما پاکدلان را غم عشقت چو محك زد
(١٦٠) دانست چو سیم سره مغشوش نبودیم

دیشب از غم تا سحرگه آه سردی داشتم
آه سردی داشتم آری که دردی داشتم
سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم
ورنه پیش از اشکباری رنك زردی داشتم
زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود
گر بمیدان محبت هم‌نبردی داشتم
از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها
یاد از آنروزی که پای ره نوردی داشتم
باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ و درد
داغ و دردی دوش همچون باغ و وردی‌داشتم
تیشه بالای سر فرهاد خونها خورد وگفت
(١٦١) وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

فصل گل چوغنچه(١)اب را ازغم زمانه بستم
از سرشك لاله‌رنگم در چمن بخون نشستم

(١) این غزل را موقعیکه فرخی ازاروپا مراجعت کرد ودرحبس‌نظر بوده سروده است

ای شکسته بال بلبل ، کن چو من فغان و غلغل
تو الم چشیده هستی ، من ستم کشیده هستم
تا قلم نگردد آزاد ، از قلم نمیکنم یاد
گر قلم شود ز بیداد ، همچو خامه هر دو دستم
گر زنم دم از حقایق ، بهر مصالح خلایق
شحنه میکشد که رندم ، شرطه میکشد که مستم
ملت نجیب ایران ، خوانده با یقین و ایمان
شاعر سخن شناسم ، سائس وطن پرستم
پیش اهل دل ازاین پس ، از مفاخرم همین بس
کز برای راحت خویش ، خاطر کسی نخستم
هر کجا روم بگردش ، آید از پیم مفتش
همت بلند پرواز ، این چنین نموده پستم
من که ازچهل به پنجه ، ماه و هفته بود رنجه
کی فتد بسال شصتم ، صید آرزو بشستم ؟
ای خوشا نشاط مردن، جان بدلخوشی سپردن
(۱۶۲) تا چو فرخی توان گفت ، مردم وز غصه رستم

ترسم ای‌مرگ(۱) نیائی تو و من پیرشوم — وین‌قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم
آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش — که اگر دیر کشی پیر و زمین گیر شوم
جوهرم‌هست و برش دارم وماندم بغلاف — چون‌نخواهم کج وخونریزچوشمشیرشوم
میر میراث خوران هم نشوم تا گویم — مردم از جور بمیرند که من میر شوم
منم آن کشتی طوفانی دریای وجود — که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم
گوشه گیری اگرم از اثر اندازد به — که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
پیش دشمن سپر افکندن‌من هست محال — در ره دوست گر آماجگه تیر شوم
غم مخور ایدل دیوانه که از فیض جنون — چون تو منهم پس‌ازاین لایق زنجیرشوم
شهرهٔ شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ — که برشحنه وشه کوچك و تحقیر شوم

(۱) این غزل را فرخی در اواخر عمر خود در زندان قصر سروده است

کار در دوره ما جرم بود یا تقصیر

(١٦٣) فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم

از پی دیوانگی تا آستین بالا زدیم

همچو مجنون خیمه را در دامن صحرا زدیم

زندگانی بهر ما چون غیر درد سر نداشت

بر حیات خود بدست مرگ پشت پا زدیم

تا بمژگان تو دل بستیم در میدان عشق

خویش را بر یك سپاهی با تن تنها زدیم

بی نیازی بین که با این مفلسی از فر فقر

طعنه بر جاه جم و دارائی دارا زدیم

تا قیامت وعدهٔ کوثر خمارم میگذاشت

باده را در محفل آن حور با هورا زدیم

کیست این ماه مبارك کانچه را ما داشتیم

در قمار عشق او شب تا سحر یکجا زدیم

گر خطرها داشت دریای سیاست فرخی

(١٦٤) حالیا ما با توکل، دل براین دریا زدیم

زخودآرائی تن جامهٔ جان چاك میخواهیم

زخون افشانی دل دیده را نمناك میخواهم

دل ازخونسردی نوباوگان کاوه پرخون شد

شقاوت پیشه‌ای خونریز چون ضحاك میخواهم

چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل

نشیمن با گدای همنشین خاك میخواهم

در این بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی

حریف کهنه کار پاك باز پاك میخواهم

رود از بس پی صید غزالان ایندل وحشی
بگیسوی تو او را بستهٔ فتراك میخواهم
قفس ازشش جهت شد تنك دراین خاكدان بر دل
(١٦٥) پری شایستهٔ پرواز نه افلاك میخواهم

ما مست وخراب از می صهبای الستیم
خمخانه تهی کرده و افتاده و مستیم
با طرهٔ دلبند تو کردیم چو پیوند
پیوند ز هر محرم و بیگانه گسستیم
از سبحهٔ صد دانهٔ ارباب ریا به
صد مرتبه این رشتهٔ زنار که بستیم
فرقی که میان من و شیخ است همینست
کاو دل شکند دایم و ما تو به شکستیم
تا دامن وصل ازسر زلفت بکف آید
چون شانهٔ مشاطه سراپا همه دستیم
ای ناصح مشفق تو برو درغم خود باش
ما گر بد و گر خوب همانیم که هستیم
چون شاهد عیب و هنر ما عمل ماست
(١٦٦) گو خصم زند طعنه که ما دوست پرستیم

ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم
چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم
هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم
اشکال دراین است که تصمیم نداریم
درراه تو دل خون شد و جانم بلب آمد
چیز دگری لایق تقدیم نداریم
پابند جنون دستخوش پند نگردد
ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم
تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند
(١٦٧) در پیش محبان سر تسلیم نداریم

سر خط عاشقی را روز الست دادم
ننهاده پا در این راه سر رازدست دادم
تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی
منهم بدست و تیرت جان نازشست دادم
عیبم مکن بسستی کز حربهٔ درستی
این نادرستها را آخر شکست دادم
تاچشم و ابرویت را پیوسته دادم الفت
تیغ هزاردم را در دست مست دادم
دربند طرهٔ دوست دادم بسادگی دل
غافل که جان خودرا زین بند و بست دادم
ای لعبت سپاهی ازجان من چه خواهی
تو آنچه بود بردی من آنچه هست دادم

(١٦٨)

بیاد روی گلی درچمن چو ناله کنم هزار خون بدل داغدار لاله کنم
زبسکه خون بدلم کرده دست ساقی دهر مدام خون عوض باده در پیاله کنم
بجد وجهد اگر عقده های چین شد باز من ازچه رو بقضا کار خود حواله کنم
شدم وکیل از آنرو که نقدفی المجلس برای نفع خود این خانه را قباله کنم
منم که طاقت هفتاد سالهٔ خود را فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم
بغیر تودهٔ ملت چو هیچکس کس نیست چرا زهر کس وناکس من استماله کنم
ز بسکه هرچه نویسم بمن کنند ایراد
بر آن سرم که دگر ترك سر مقاله کنم

(١٦٩)

بس بنام عمر مرك هولناکی دیده‌ام هر نفس این زندگانی راهلاکی دیده‌ام
زندگی خوابست ودر آن خواب عمری ازخیال
مردم از بس خوابهای هولناکی دیده‌ام
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده ام
دوست‌دارم لاله را مانند دل کز سوز وداغ
در میان این دو، وجه اشتراکی دیده‌ام
پیش تیر دلنوازت جان بشادی میبرد
هرکجا چون خود شهید سینه چاکی دیده‌ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود
گر میان اهل عالم اصطکاکی دیده‌ام
خضر هم با چشم دل ازچشمهٔ حیوان ندید
تر دماغیها که من از آب تاکی دیده‌ام
نیست خاکی تاکنم برسر زبس از آب چشم
کرده‌ام گل در غمت هرجا که خاکی دیده‌ام

✡✡✡

(١٧٠)

بستهٔ زنجیر بودن هست کار شیر و من خون‌دل‌خوردن بود ازجوهرشمشیرومن

راستی گر نیستم با شیر از یك سلسله
پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من
با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله ایم
مانده ایم از بس بزندان جفا زنجیر و من
بر در دیر مغان و خاك ما چون بگذری
با ادب همت طلب کن ای جوان از پیر و من
یکسر موئی نشد هرگز گره از کار دل
با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و من
مشکل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم
در بیان این حقیقت قوهٔ تقریر و من

(۱۷۱)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون میشوند این ناخدایان غرق درطوفان خون
با سر افرازی نهم پا در طریق انقلاب انقلابی چون شوم ، دست من و دامان خون
خیل دیوانرا بدیوانخانه دعوت میکنم می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون
کار گر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ با سر شمشیر خونین می دهم فرمان خون
کلبه بی سقف دهقان را چو آرم در نظر کاخ های سر بکیوان را کنم ایوان خون
ایخوش آنروزیکه در خون غوطه ور گردم چو صید
همچو قربانی بقربانگه شوم قربان خون
فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند
زانکه خورد از شیرخواری شیر از پستان خون

(۱۷۲)

ازجور چرخ کجروش وزدست بخت واژگون
دارم دل وچشمی عجب اینجای غم آنجوی خون
دوش ازتصادف شیخ ومن بودیم دریك انجمن
کردیم از هر درسخن اوازجنان، من ازجنون
از اشك خونین دلخوشم وز آه دل منت کشم
دایم در آب و آتشم هم ازبرون هم از درون

میدید اگرخسرو چومن رخسار آن شیرین دهن
می کند همچون کوهکن بانوك مژگان بیستون
در این طریق پر خطر ، گم گشته خضر راهبر
(۱۷۳) ایدل تو چون سازی دگر بی رهنما بیرهنمون

تا چند هوس رانی دلان هوس بشکن — بگذر زگران جانی زندان نفس بشکن
تو مرغ سلیمانی از چیست به زندانی ؟ — با بال وپر افشانی ارکان قفس بشکن
گوید چو بدت نادان اورا بخوشی برخوان — چون پنبهٔ نرم افغان در کام جرس بشکن
گر باز گذارد پا در میکده بی پروا — جام و قدح ومینا برفرق عسس بشکن
در وادی عشق یار باری چوفکندی بار — هم دست زجان بردارهم پای فرس بشکن
چون می‌شکنی یارا از کینه دل ما را — این گوهر یکتا را بنواز و سپس بشکن
هر ناکس و کس تا چند پای تو نهد در بند
(۱۷٤) با مشت چکش مانند پشت همه کس بشکن

ای‌توده دست قدرت از آستین برون کن — وین کاخ جورو کین‌راتاپایه سرنگون کن
ازاشك وآه ای دل کی می‌بری‌توحاصل — از انقلاب کامل خود را غریق خون کن
با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو — در پنجهٔ غم اوخود را چو من زبون کن
چون کوهکن بتمکین بسپار جان شیرین
وز خون خویش رنگین دامان بیستون کن
با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل
دیوانه وار منزل در وادی جنون کن
در راه عشق یاری باری چو پا گذاری
آنهمتی که داری بر خویش رهنمون کن
در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل
(۱۷۵) آشفته زلف سنبل از اشك لاله گون کن

خوب رویان که جگر گوشهٔ نازند همه — بی آزار دل اهل نیازند همه

سوخت پروانه گر ازشمع بما روشن کرد   که رخ افروختگان‌دوست گدازند همه
بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب   که بر ابناء بشر دست درازند همه
نتوان گفت بهر شیشه گری اسکندر   گرچه از حیث عمل آینه سازند، همه
خواجگانیکه خدا را نشناسند ز عجب   عجبی نیست اگر بندهٔ آزند همه
بسکه در جنس بشر گشته حقیقت نایاب   مردم از پیرو جوان اهل مجازند همه
فرخی آه ازآن‌قوم که در کشور خویش
(۱۷۶)   دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه

زین قیامی که تو با آنقدو قامت کردی   در چمن راستی ای سرو قیامت کردی
آخر ایغم توچه دیدی ز دلم کز همه جا   رخت بستی‌و در این خانه اقامت کردی
قطره قطره شدی‌ازدیده برون‌درشب هجر   ای دل ازبسکه تو اظهار شهامت کردی
دل برابر وی کمان تو نینداخته چشم   سینه ام را هدف تیر ملامت کردی
خون‌بهایم بود این بس‌که پس از کشته شدن
(۱۷۷)   بر سر خاك من اظهار ندامت کردی

ریز برخاك فنا ای خضر آب زندگی   من‌ندارم چون‌تو این‌اندازه تاب زندگی
دفتر عمرمرا ای مرك(۱) سر تا پابشوی   پاك کن بادست خودمارا حساب زندگی
خواب‌من‌خواب پریشان خورد من خون جگر
خسته گشتم ای خدا ازخورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود
مرك را هر روز دیدم در نقاب زندگی
مرك را برزندگی‌رجحان دهم زانرو که نیست
غیر چندین قطره خون مالك رقاب زندگی
دفتر ایام را یك عمر خواندم فصل فصل
حرف بی علت ندیدم در کتاب زندگی
لاله می‌روید زخاك فرخی با داغ سرخ
خورده ازبس‌خون‌دل درانقلاب‌زندگی

۱ ـ این‌غزل را فرخی اواخرعمرخود درزندان قصرسروده است

(۱۷۸)

آن زمان که بنهادم سر بپای آزادی دست خود ز جان‌شستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را می دوم بپای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز حمله می کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفان زای ماهرانه در جنك است
نا خدای استبداد با خدی آزادی
شیخ از آن کند اصرار برخرابی احرار چون بقای خود بیند در فنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین می توان ترا گفتن پیشوای آزادی
فرخی زجان ودل میکند در این‌محفل
(۱۷۹) دل نثار استقلال جان فدای آزادی

دست اجنبی افراشت تا لوای نا امنی فتنه سر بسر بگذاشت سر بپای ناامنی
شد بپا دراین‌کشورشور و شورش‌محشر گوش آسمان شد کر از صدی ناامنی
دسته‌ای بغم‌پابست،شسته‌اند ازجان‌دست هر که را که بینی هست ، مبتلای ناامنی
مست خودسری‌ظالم،گشته در بدر عالم فتنه می دود دائم ، در قفای آزادی
عقل گشته دیوانه ، کزچه‌رو در این خانه
(۱۸۰) هست خویش و بیگانه ، آشنای ناامنی

بجزاین مرا نماند ، پس مرك سرگذشتی
که منت ز سرگذشتم چو تو ام بسر گذشتی
ز غم جدائی تو ، چو ز عمـر سیر گشتم
بمزار من گذر کن بهوای سیر و گشتی
اگرش جنون ناقص نگرفته بود دامـن
ز چه فرق داد مجنون بمیان شهر و دشتی
دل خوش بوجد آید ز هوای گلشن اما
بر مرغ بسته باشد گل وسبزه تیغ وطشتی

زتو چشم مهرای مه دل من نداشت هرگز
(۱۸۱) دگر از چه کینه ورزی تو که مهربان نگشتی

بی پرده بر آمد مهر زین پرده مینائی
از پرده تو ای مه روی بیرون ز چه مینائی
بر یاد شهید عشق جامی زن و کامی جو
گر ساده در آغوشی ور باده بمینائی
ای دل بسر زلفش دستی زده‌ای زین روی
هم رشته ببازوئی هم سلسله در پائی
پیش نظر عاقل چیزی نبود خوش تر
از مسلك مجنونی وز شیوهٔ شیدائی
فردای قیامت را در چشم نمی‌آرد
دیده چو من مجنون هرکس شب تنهائی
با فقر و فنا خو کن زین عالم دون بگذر
بنگر چه شد اسکندر با آن همه دارائی
چون فرخی بیدل کی شد بسخن مشهور
(۱۸۲) بلبل بنوا خوانی طوطی بشکر خائی

نیمهٔ شب زلف را در سایهٔ مه تاب دادی
وز رخ چون آفتابت زینت مهتاب دادی
چشم می آلوده را پیوستگی دادی بابرو
جای ترك مست را در گوشهٔ محراب دادی
ابرویت را پر عرق کردی دگر از آتش می
یا برای قتل ما شمشیر خود را آب دادی ؟
چون پرستاران نشاندی کنج لب خال سیه را
هندوی پرتاب و تب را شیرهٔ عناب دادی

تا زدی ای لعبت چین شانه زلف عنبرین را
(۱۸۳) در کف باد صبا صد نافه مشک ناب دادی

آن زلف مشکبو را تا زیب دوش کردی | سر و بنفشه مو را عنبر فروش کردی
درچنگ تار زلفت تا نیمه شب دل من | چون نی نوا نمودی چون دف خروش کردی
هم جمع دوستانرا بیخود فکندی از چشم | هم قول دشمنان را بیهوده گوش کردی
تا بر فکندی ازمهر ای ماه پرده از چهر | بنیان عقل کندی، تاراج هوش کردی
همواره بـا درستان پیمان شکستی امـا | با خیل نـا درستان پیمانه نوش کردی
بر دوش من ز مستی دیشب گذاشتی سر | دوشم دگر نبیند، کاری که دوش کردی

با آنکه سوختم من شب تا سحر ببزمت
(۱۸٤) چون شمع صبحگاهان ماراخموش کردی

در سردی هوا

زال گـردون را نباشد گر سر روئین تنی
جوشن رستم چرا پوشد ز ابر بهمنی
گر ندارد همچو پیران دشت ودر آهنك رزم
پس چرا از یخ بسر بنهاده خود آهنی
نیست پشت بام اگر کوه گنابد از چه روی
برف آنجا از شبیخون میکند نستیهنی
ما نه هومانیم اگر با پا فشاری چون کند
سوز سرما بر سر ما دست برد بیژنی
سینه سوز اینسان چرا گر نیست بادبامداد
یـادگار دشنهٔ کشواد و تیغ قارنی
آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر ابر
آشکارا همچو جم در پنجهٔ اهریمنی
کبك دانی از چه آید پیش باز با بزن
تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی

بس در این سرمای‌سخت وروز برف وابر تار
گرم شد هنگامهٔ انگشت و چوب و روشنی
گوهری را سر بسنك از پیشه انگشت گر
(۱۸۵) سیم وزر را خون بدل از تیشه هیزم کنی

قسم بعزت وقدر و مقام آزادی — که روح بخش جهان است نام آزادی
به‌پیش اهل جهان‌محترم بودآنکس — که داشت از دل‌وجان احترام آزادی
چگونه پای گذاری بصرف‌دعوت‌شیخ — بمسلکی که ندارد مرام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد — برای دستهٔ پا بسته ، شام آزادی
بروزگار قیامت بپا شود آن روز — کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگرخدای بمن فرصتی دهد یك‌روز — کشم ز مرتجعین انتقام آزادی
زبند بندگی خواجه کی‌شوی‌آزاد
(۱۸٦) چو فرخی نشوی گر غلام آزادی

دل‌زغم یك پرده خون شد پرده پوشی‌تا بکی
جان زتن با ناله بیرون شد خموشی تابکی
چون خم ازخونابه‌های‌دل دهان‌کف کرده است
با همه‌ افسردگی این گرم جوشی تا بکی
درد بیدرمان ز کوشش کی مداوا میکند
ای طبیب چاره جو بیهوده کوشی تا بکی
پیرو اشراف داد نوع خواهی می زند
با سرشت دیو دعوی سروشی تابکی
مفتخور را با زر ملت فروشی می خرید
ای گزوه مفتخر ملت فروشی تابکی
رنك‌بی رنگی طلب کن ساده جوئی تا بکی
مست صهبای صفا شو باده نوشی تا بکی

قسمت دوم

اشعار متفرقه

از دیوان فرخی یزدی

مسمط

شب دوشین که شبی بود شبیه شب قدر همچو نوروز درآمد زدر آنسمین صدر
ابرویش بود برخ همچو هلالی در بدر برخدش زلف چو آویخته صدقی باغدر
در خطش لعل چو آمیخته سم با تریاق

آمدازمهرچه آن ماه رخ چارده سال داشت بر چهره نکوخالی درپا خلخال
کرد درپای بسی فتنه زخلخال وزخال از دو رخسار سپید آیتی ازصبح‌وصال
وزدو گیسوی سیه جلوه‌ای ازشام فراق

بجفاکاری هرچند بدآن مه موصوف لیك شد عمر بامید وفایش مصروف
عارضش از دوطرف‌درشکن‌مومحفوف راستی هم چویکی مهر اسیردو کسوف
یا که یك ماه گرفتار میان دو محاق

چه‌دهم شرح زطناری آن ترك چگل که زرو آفت جان بود بمو غارت دل
سخت کین سست وفادیرصفازود گسل خسرو دل بشکر خندهٔ قندش مایل
همچوفرهاد بگلگون‌رخ شیرین‌مشتاق

عمرمن کوته از آن سلسلهٔ موی بلند که سراپاست شکنج‌و گره وبندو کمند
دین‌از آن‌رفته وجان شیفته ودل‌دربند علم‌الله دو رخت خورده بجنت سوگند
لك طوبی دو لبت بسته بکوثر میثاق

باری آمد چو بکاشانه‌ام‌آن‌حادث ذوق خون‌یك‌خلق‌بگردن‌بدش ازحلقه طوق
خشمگین‌بودچه‌شدتکیه‌زن‌مسندفوق آنچنانی که بیك‌لحظه چنین‌الفت‌شوق
سر بسر گشت مبدل بیکی کلفت شاق

گفتمش چیست بتا امشب اینگفت و شنفت
عیش بی طیش نبایست نهاد از کف مفت
چون شنید اینسخن ازمن متبسم شد و گفت
طاق ابروی مرا از چه جهت گفتی جفت
جفت گیسوی مرا از چه جهت خواندی طاق

قطعه

خطاب بتاریخ

راستی نبود بجز افسانه وغیر دروغ (١) آنچه ازتاریخ وجدان کش حکایت میکنی
بی جهت از خـادم مغلوب گوئی ناسزا بی سبب از خائن غالب حمایت میکنی
پیش چشم مردمان چون شب ودرویت سیاه زانکه در هرروز ای جانی جنایت میکنی
ازرضا جز نارضائی حکمفرما گرچه نیست بعد ازاین از او هم اظهار رضایت میکنی

موقعیکه فرخی درزندان ثبت اسناد محبوس بوده و بانتحار مبادرت کرده است غزل ذیل راسروده است

هیچ دانی ازچه خود را خوب تزیین میکنم
بهر میدان قیامت رخش را زین می کنم
میروم امشب بـاستقبال مرگ و مرد وار
تا سحر با زندگـانی جنك خونین می کنم
میروم در مجلس روحـانیان آخرت
واندر آنجا بی کتك طرح قوانین می کنم
نامهٔ حق گوی طوفـان را به آزادی مدام
منتشر بی زحمت توقیف و توهین می کنم

مسمط

عید جم (٢) شد ای فریدون خو بت ایران پرست
مستبدی خوی ضحاکی است این خونه ز دست
حالیا کز سلم و تور و انگلیس و روس هست
ایرج ایران سراپـا ، دستگیر و پای بست

١ـ این قطعه را فرخی درموقع تغییررژیم (تغییرسلطنت) وافتتاح مجلس مؤسسان سروده است وآقای رضای گلشن یزدی که از معاریف یزدمیباشد برای درج دراین دیوان فرستاده اند وما ضمن درج آن بدینوسیله ازمراحم ادب دوستانه ایشان سپاسگذاری مینمائیم

٢ـ این مسمط را موقعیکه ضیغم الدوله قشقائی درسال ١٣٢٨ حکومت یزد بود سروده وهمین شعرسبب دوختن دهان وزندانی گشتنش گردید.

به که از راه تمدن ترك بی مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی

این همان ایران که منزلگاه کیکاوس بود
خوابگاه داریوش و مامن سیروس بود
جای زال و رستم و گودرز و گیو و طوس بود
نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
این همه ازبی حسی‌ما بودکافسرده ایم
مردگان زنده بلکه زندگان مرده ایم

این وطن رزم آوری مانند قارن دیده است
وقعهٔ گرشاسب و چنك تهمتن دیده است
هوشمندی همچوجاماس و پشوتن دیده است
شوکت گشتاس و دارائی بهمن دیده است
هرگز اینسان بی‌کس وبی یار وبی یاور نبود
هیچ ایامی چو اکنون عاجز و مضطر نبود

رنجهای اردشیر بابکان بر باد رفت
زحمت شاهپور ذوالاکتاف حال ازیادرفت
شیوهٔ نوشیروانی رسم عدل و داد رفت
آبروی خاك ما بر باد استبداد رفت
حالیاگر بیند ایران راچنین بهرام گور
از خجالت تا قیامت سر برون نارد زگور

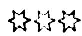
آخرای بیشور مردم عرق ایرانی کجاست
شد وطن از دست آئین مسلمانی کجاست
حشمت‌هرمزچه‌شد شاپورساسانی کجاست
سنجر سلجوق کو منصور سامانی کجاست

گنج باد آور کجاشد زردست افشار کو؟
صولت خصم افکن نادر شه افشار کو؟
ای خوش آنروزیکه ایران بودچون خلد برین
وسعت این خاك پاك از روم بودی تا بچین
بوده از حیث نکوئی جنت روی زمین
شهریاران رابراین خاك از شرف بودی جبین
لیك فرزندان او قدر ورا نشناختند
جسم پاکش را لگدکوب اجانب ساختند
شد ز دست پارتی این مملکت بی‌بوی ورنك
پارتی زد شیشهٔ ناموس ایران را بسنك
پارتی آورد نام نیك ایران را بننك
پارتی بنمود ما را بندهٔ اهل فرهنگ
این همه بی همتی نبود جز از اهل نفاق
چارهٔ این درد بی چاره است علم واتفاق
خواهی ار توضیح عالم ای رفیق هم وطن
گوش خود بگشا و توضیحات آن بشنو زمن
تا نکوئی علم باشد منحصر در لاولن
یك فلزی کان مساوی هست در قدر ثمن
عالم آن را موزر و توپ و مسلسل می‌کند
جاهل آن را صرف خاك انداز و منقل میکند
ورزمن خواهی تو حسن و اتفاق و اتحاد جنك ژاپونی وروسی را سراسر آرياد
تا بدانی دولتی بی قدر و جاهی با نژاد خانهٔ شاهنشهی چون روس را برباد داد
اهل ژاپن تابهم دیگر نه پیوستند دست
کی توانستندروسان رادهنداینسان شکست

گر ز باد کبر و نار جهل بر تابیم روی
شاید آب رفتهٔ این خاك باز آید بجوی
لیك با این وضع ایران مشکلست این گفتگوی
چونکه ما کردیم اکنون بر دو چیز زشت خوی
نیمه ای از حالت افسردگی بی حالتیم
نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم
گه به ملك ری بفرمان جوانی با شتاب
کعبهٔ آمال ملت را کنیم از بن خراب
گاه اندر یزد با عنوان شور و انقلاب
انجمن سازیم و نندیشم از این ارتکاب
غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
تا باکنون کی در بیت المقدس سوخته
این وطن در حال نزع و خصمش از پیش و زپس
داروی او اتحاد و همت ما هست و بس
وه چه حال نزع کورا نیست بیش از یك نفس
لیك این فریاد ها را کی بود فریاد رس
ای هواخواهان ایران نوبت مردانگیست
پای غیر آمد میان نی وقت جنك خانگی است
تا که در ایران ز قانون اساسی هست نام
تا دهد مشروطه آزادی بخیل خاص و عام
تا ز ظالم می نماید عدل سلب احترام
هر زمان این شعر می گویم بی ختم کلام
مجلس شورای ایران تا ابد پاینده باد
خسرو مشروطهٔ ما تا قیامت زنده باد

خود تو میدانی نیم از شاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
یا رسانم چرخ ریسی را بچرخ آبنوس
من نمیگویم توئی درگاه هیجا همچو طوس
لیك گویم گر بقانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشیدوافریدون شوی

بعداز آنکه ضیغم الدوله قشقائی حکومت یزد دهان او را دوخت این مسمط را ساخته بآزادی‌خواهان ودموکراتهای طهران فرستاد که مختصری از آن اینست و بقیه آن متاسفانه دردست نمیباشد



ای دموکرات بت با شرف نوع پرست   که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست
اندرین دوره که قانون‌شکنی دلها خست   گرزهم‌مسلك خویشت خبری نیست بدست
شرح این قصه شنو از دولب دوخته ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته ام

ضیغم الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود
خون یك ملت غارت زده در شیشه نمود
نی زوجدان خجل ونی زحق اندیشه نمود
بگمانش که در امروز مجازاتی نیست
یا بفرداش براین کرده مکافاتی نیست

تاخت دریزد چنان خنك ستبدادی را   کز میان برد بیکبارگی آزادی را
کرده پا مال ستم قریه وآبادی را   خواست تاجلوه‌دهد مسلك اجدادی را

زانکه میگفت من از سلسله چنگیزم
بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

مسمط ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز و کن در باغ ای ماه هلال ابروی روی
در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز شمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نعیم رو بری از سوری شبرنك رنك
مقدم گل چونکه بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید ورا در موکب مسعود عود
خواهی اریابی تو دراین جشن جان آسودسود
در گلستان آی و برزن بر فراز رود رود
زین چمن بشتاب و بنما آشنا بر چنك چنك
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانه گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهر اینچنین روزی کجا آزاد زاد
کز دوجانب میبرد در سایهٔ شمشاد شاد
ساقی از رخساره هوش ومطرب از آهنك هنك
گشت دلرا گرچه زلفت ای نکو اندام دام
یا که صبحم شد ز گیسوی تو خون آشام شام
باز هم بر خیز وده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یك باره از اصنام نام
پرده بگشا تانمائی عرصه بر ارتنك تنك

ایران - اسلام

مربع ترکیب

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست
همتی زآنکه وطن رفت چو اسلام زدست
بیرق ایران از خصم جفا جوشده پست
دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خست
خلفا را همه دل غرقه بخونست ز کفر
حال حیدر نتوان گفت که چونست ز کفر

گاه آنست که زین ولوله وجوش وخروش که بپا گشته ز هر خائن اسلام فروش
غیرت توده اسلام در آید درجوش همگی متحد ومتفق و دوش بدوش
حفظ قرآن را بر دفع اجانب تازند
یا موفق شده یا جان گرامی بازند

مسجد ار باید امروز کلیسا نشود یا وطن فردا منزلگه ترسا نشود
سبحه زنار وحرم دیر بحبرا نشود شور اسلامی بایست، ولی تانشود،
بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
وین دو معدوم ز جور وستم اهل صلیب

حبذا روزی کاسلام طرفداری داشت چون رسول مدنی «ص» سیدوسالاری داشت
صدق صدیقی وفاروق فداکاری داشت عمروزن مرحب کش حیدر کراری داشت
روی حق جلوه گر از حمزهٔ نام آور بود
پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود

ایخوش آنروز که ایران بدچون خلدبرین بودمستملکش از خطهٔ چین تاخط چین
از کیومرثش بد روز سیامك تامین تاچه طهمورث وهوشنك وجمش یارومعین
نی جواکنون بتزلزل ز دو ضحاك عدو
کاوه آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروز گر اسلام نگهبانی چند یا مسلمانی چون بوذر و سلمانی چند
یا که مانند زبیرا شجع شجعانی چند کی شدی پا مال ازدست غرضرانی چند
غازیان احد و بدر مگر در خوابند
که بدنیا ز پی نصرت ما نشتابند
نیست چون سلم اگر خائن ودشمن چون تور ایرج ایران ، زیشان زچه آمد مقهور
الله الله چه شد آن غیرت کشوادغیور قارنا سام‌ا دیگر ز چه خفتید بگور
گاه آنست که بر مام وطن مهر کنید
در گه کینه کشی ، کار منوچهر کنید
هرگز اسلام نبد خوارچنین پیش ملل سیف سیف‌الله اگرداشت کنون حسن‌عمل
شد کجا سعد معاذ ابن معاذ ابن جبل کو (ضرار)آن یل نام‌آوربی‌شبه وبدل
تا مصون دارد از حمله کفر ایمان را
ز اهل انجیل بجان حفظ کند قرآنرا

چکامه وطنی

مرا بارد از دیدگان اشك خونی بر احوال ایران و حال کنونی
غریقم سرا پای در آب و آتش ز آه درونی ز اشك برونی
زبان آوران وطن را چه آمد که لب بسته خوکرده‌با این زبونی
چه شد ملتی را که یزدان زقدرت همی داد بر اهل عالم فزونی
چنین گشته‌خونسردوافسرده آنان که گوئی کند دیوشان رهنمونی
نه گوشی‌است ما را که سازیم اصغا زنای وطن صوت ان یرحمونی
نه چشمی که بینیم خوار او فتاده درفش کیان از کیان در نگونی
وزیری که باید مقام وطن را رساند با علی رهاند ز دونی
کند مستبدانه کار و نداند بود مملکت کنستی تو سیونی(۱)
وکیلی که باید پی حفظ ملت کند بی قراری کند بی سکونی
دم نزع ایران کند با تفنن به تقلیل تکثیر رای آزمونی

۱ - Constitution لغت مشروطه .

سر افـراز سر کـرده ای را کـه باید بهیجا قشون را نمـاید ستونـی
سر آورده یك سر به طغیان و دارد چوحیوان سر کش هـوای حرونی
خلیل وطـن را ز نمـرود یان بین بجان آتش از درد های درونی
مگر آب شمشیر ابناء ایران
کند کار فرمان یا نار کونی

این مخمس ترکیب مستزاد را کـه سه بند آن انتخاب شده در هنگـام مهاجرت بموصل راجـع بدوری ازوطن وتنفر از اجانب گفته است . متاسفانـه بقیهٔ آن در دست نیست .

ای وطن پرور(۱) ایرانی با مسلك وهوش هان مکن جوش و خروش
پند هـای من با تجربـه بنمای بگوش گـر تـوئـی پند نیوش
اجنبی گـر بمثل میدهدت ساغـر نوش نـوش نیش است منوش
و ز پـی خستن او در همـه اوقات بکوش تا تـوان داری و تـوش
که عدو دوست نگـردد بخدا گر نبی‌است اجنبی اجنبی است

من سر گشته چو پـرگار جهان گردیدم رنجها بکشیدم
پا بـرهنه ره دشت و دره را ببریدم دست غم بگزیدم
حالـت ملت عثمانی و ژرمـن دیـدم خوب وبد بشنیدم
باز بـر گشته و از اجنبیان نـومیدم حـالیا فـهمیدم
کـه اگر شیخ خورد گوال اجانب‌صبی‌است اجنبی اجنبي است

تو مپندار کند کار کسی بهـر کسی قدر بال مگسی
تـو عبث منتظر نالـه و بانك جرسی کاروان رفت بسی
فارس فارس توئي از چه نتازی فرسی پیش آور نه پسی
همه دزدند در ایـن ملك ندیدم عسسی یا یکی داد رسی
هـر چه گویم تـو مگو و گفتهٔ زیر لبی است اجنبی‌اجنبی‌است

۱ـ این مصرع را چنین نیز سروده‌است : اي نژاد عجم اي دودهٔ با همت وهوش

مربع ترکیب

لرد کرزن عصبانی شده است

تا بود جان گرانمایه به تن		سر ما و قدم خاك وطن
بعد از ایجاد صد آشوب وفتن		بهر ایران ز چه رو در لندن

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما بزرگی به حقارت ندهیم		گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را بامارت ندهیم		چونکه ماتن به اسارت ندهیم

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

حال (مارلینك) نورا فهمیدیم		(کاکس) راگاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن (نرمان) دیدیم		آنچه رفتیم چو برگردیدیم

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد زما دست بدار		کشور جم نشود استعمار
بهر دل سوزی ما اشك مبار		تـا نگویند ز الغای قرار

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما جگر گوشهٔ کیکاو وسیم		پور جمشید جم و سیر وسیم
زادهٔ قارن و گیو و طوسیم		زانگلستان چو بسی مأیوسیم

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

این قطعه را در زندان وثوق الدوله سروده است

با وثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام(۱)
با وطن خواهان ایران بد سلوکی نیك نیست

۱- بقیه قطعه بخط فرخی درصفحه ۸۶ کلیشه شده است .

با وثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام
با وطن خواهان ایران بدسلوکی نیک نیست

هر که تقصیری ندارد هیچ جز حب وطن
جای او در هیچ مذهب محبس تاریک نیست

گر بگوئی مر وطن خود را چرا دارند دوست
الفت ملت بموطن قابل تشکیک نیست

مرغ هم با آشیان خویش دارد علقه‌ئی
این صفت خاص بشر از ترک یا تاجیک نیست

گر بگوئی کس ندارد قصد ایران گویمت
در سیاست راه انصاف در کوچک نیست

آنکه استقلال ما را در قرار انشا نمود
مقصدش از این مواد شوم جز تملیک نیست

توده ملت عموم اینگونه دارند اعتقاد
وین عقاید از ره تزریق یا تحریک نیست

گر کسی اظهار رغبت را نمود از این قرار
ملت ایران در ایران آلت دربکرنیک نیست

گر نظام شهر را موقوف بر امتحان
تا بدانی این حقایق درخور تشکیک نیست

ور باستبداد خواهی کرد ما را بی وطن
در بر اهل خرد سنجش ای تاکتیک نیست

زانکه پیش چشم ما آزاده ایران برست
تا طرفدار بلکو موقع باریک نیست

آری اندر پیش آن ملت که شد بی حال
گر بگوئی سد آهن هست مانع ملک نیست

گیرم اندر حق ما گشتی موفق بایدت
خویش را لعنت گوئی که نیرنگ نیست

بی گمان هرکس برادر کشت و ما را در فروخت
کفر او هست در پی دیگر از زندیک نیست

داد ملت داد گر بستاند از بیدادگر
دادخواه او در اروپ و ملت امریک نیست

این قطعه که بخط مرحوم فرخی یزدی میباشد در همان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹ بوسیلهٔ وثوق‌الدوله امضا شده وسر وصدای ملیون وتمام طبقات مختلفهٔ ایران درمخالفت با آن برخاسته بود، فرخی سروده و بجناب آقای علی‌اشرف خان ممتاز (ممتازالدوله) اهداء نموده‌است که معظم‌له آنرا برای چاپ درین دیوان مرحمت کرده اند . اینك از محبت معزی‌الیه قدردانی و تشکرمیشود

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳٤۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبار داخله را باداره روزنامهٔ طوفان نفرستاده بود این رباعی را :

ای آنکه تورا بدل نه شك است و نه ریب آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
خوش باش که گر خبر بطوفان ندهند هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

در سر مقاله روزنامه درج کرده جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود ودر وسط آن تقریباً باین مضمون بخط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبار داخله راسانسور کرده است ولی مخبر ما خبر ازغیب گرفته است که در شمارهٔ آینده منتشر خواهد شد و درشمارهٔ بعد این شعر را درج کرده بود .

این ابتکارفرخی برای اولین مرتبه درجراید ایران بوسیله نامه طوفان‌خودنمائی کرده است بعدها یعنی پس‌ازشهریورماه ۱۳۲۰ بعضی‌ازجراید به‌تقلید ازفرخی‌قسمتی از روزنامه خودرا سفید گذاشته ومنظورشان این بوده که مثلا این قسمت از روزنامه سانسور شده است .

تهران

لله‌الحمد که تهران بود آزرم بهشت ملت‌ازهرجهت‌آسوده‌چه‌زیباوچه‌زشت
اغنیا مشفق و با عاطفه و پاك سرشت فقرا را نبود بستر و بالین از خشت

الغرض‌ازستم‌وجوراثری‌نیست که نیست
خبراینست که‌اینجاخبری‌نیست که‌نیست

مال ملت نشود حیف بطهران يك جو نبود خرقهٔ بیچاره معلم به گرو
کشتهٔ صبر آژان را نکند فقر درو از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو

الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر بسر امن و امان منطقهٔ تبریز است خاك آن خطه چه فردوس نشاط انگیز است
تیغ بر ّان ایالت باعادی تیز است کلك معجز شیمش جادوی سحر انگیز است
الغرض از ستم وجور اثری نیست، که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور بشیراز ایالت شده است لیك از حضرتشان رفع کسالت شده است
ظلم ضباط مبدل بعدالت شده است اینهمه معدلت اسباب خجالت شده است
الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا کس برایشان نکند ظلم چه پنهان چه ملا
همگی شاکر و راضی ز عموم وکلاء حال آن جامعه خوب است ز لطف وزرا
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد امن است و اهالیش دعا گو هستند بهر ابقای حکومت بهیاهو هستند
پی تقدیم هدایا به تکاپو هستند راست گوئی همه در روضهٔ مینو هستند
الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

ملایر

دوش ابر آمد و باران بملایر بارید قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید
در همان موقع شب دختر قاضی زائید فتنه از مرجمت وعدل حکومت خوابید

الغرض از ستم وجوراثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

همدان

همدان از ارم امروز نشانی دارد — انتخابات در آنجا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد — بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

خونسار

خرس خونسار فراری شده امسال بکوه — سارق (زلقی) از امنیت آمد بستوه
رهزنان را دگر آنجا نبود جمع و گروه — نیست نظمیه در آن ناحیه با فروشکوه
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

اصفهان

اصفهان شکر که چون هشت بهشت آباداست — دل مردم همه ازداد حکومت شاداست
بسکه فکر و قلم ونطق و بیان آزاداست — حرف مردم همه ازدورهٔ استبداداست
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

چکامه وطنی

تا نشود جهل ما بعلم مبدل — پیش ملل بندگی ماست مسجل
تودهٔ ما فاقد حقوق سیاسی است — تا نشود جهل ما بعلم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم — پیرو جوان شیخ وشاب کامل واکمل
وین شمهٔ ناقصی است زان و مپندار — کار صحیح آید از گروهی مهمل
فی المثل آن آهنی که اهل اروپا — ساخته ماشین از آن وتوپ ومسلسل

در کف ما چون فتاد از عدم علم
با همه زحمت کنیم انبر و منقل
بهر چنین جهل راه چارهٔ آنی
بهر چنان درد. یك علاج معجل
نیست بجز ازطریق مدرسه وکار
وین بعموم است بی دلیل مدلل
هست ز درباریان دو فرقه ودایم
دولت ما میشود از این دومشکّل
فرقهٔ اول جسور لاکن خائن
دستهٔ ثانی فکور اما مهمل
در وسط این دودسته مملکت ما
گشته امورش ز چار جانب مختل
گه‌بردش این دوان‌دوان بچه ویل
گه کشدش آنکشانکشان‌سوی‌مقتل
فرقهٔ اول نظیر فرقهٔ ثانی
دسته ثانی مثال فرقهٔ اول
مالیهٔ ما که خونبهای عمومی است
در کف ارباب پارك های مجلل
گاه رود در بهای تابلو و مبل
گاه شودصرف‌چلچراغ وسجنجل
آه که جای قباد و تهمتن نیو
داد که ماوای طوس و گستهم یل
یکسره گردیده ز انحطاط عمومی
دستخوش و پایمال مشتی تنبل
کشور کسری که بود از فلك‌اعلی
دودهٔ ساسان که بود ازهمه افضل

این شده رجاله زرنگی ادنی
وآن‌شده ویرانه ز غبراالسفل

قسمتی از قصیده درانتقاد قرارداد وثوق الدوله

دادکه دستور دیو خوی‌ز بیداد
کشور جم را بباد بی هنری داد
داد قراری که بی قراری ملت
زآن بفلك میرسد ز ولوله وداد
کاش یکی بردی این پیام بدستور
کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
چشم بدت دور وه چه‌خوب‌نمودی
خانهٔ ما را خراب وخانه‌ات آباد
کاخ‌گزرسس(۱)که‌بودسخت‌چوآهن
بارهٔ بهمن بودکه سخت‌چوپولاد
سر بسر آنرا بزور پای فشاری
دست تو از بن‌گرفت وکندزبنیاد
سخت‌شگفتم‌زسست‌رأی‌توکی‌دون
باغم ملت چه ای زکردهٔ خودشاد
شاد از آنی که داده آتش کینت
ابروی خاك پاك ما همه بر باد

۱- مورخین یونانی خشایارشاهنشاه هخامنشی را بنام گزرسس می نامیدند.

حبس نمودی مراکه گفته‌ام آندوست | در بروی دشمن وطن ز چه بگشاد
درعوض حبس گر بری سرم از تیغ | پای تو بوسم بمزد دست مریزاد
لیك بگویم که طوق بندگی غیر | گردن آزاد مردمی ننهد راد
وین زاعادی بگوش حلقه نیفکند | و آن ز اجانب بدوش غاشیه بنهاد
در مائهٔ بیستم که زنگی افریك | گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجه ما دست بسته پای شکسته | یك سره ما را بقتلگاه فرستاد
همتی ای ملت سلالهٔ قارن | غیرتی ای مردم نبیرهٔ کشواد

تا نشود مرز داریوش چوبصره
تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

طهران - آذربایجان

بود اگر طهران دمی در یاد آذربایجان | بر فلك میرفت کی فریاد آذربایجان
خاك خودخواه خطر خیزری بی آبروی | داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یکسر از بی اعتنائی های طهران شدخراب | خطهٔ مینو وش آباد آذربایجان
از فشارخارج وداخل زمانی شادنیست | خاطر غم دیدهٔ ناشاد آذربایجان
مکری وسلدوزوسلماس وخوی وساوجبلاغ | سر بسر پامال شد زاکراد آذربایجان
از ارومی بانك هل من ناصر ینصر بلند | کو معینی تا کند امداد آذربایجان
خصم خیره بخت تیره والی از اهمال سست | سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان
نیست رسم داد کز بیدادشخصی خودپرست | کر شود گوش فلك از داد آذربایجان

کی روا باشد ببند بندگی گردد اسیر
ملت با غیرت آزاد آذربایجان

غزل

با فکر نو موافق ناموس انقلاب | باید زدن بدیر کهن کوس انقلاب
گردست من رسدز سرشوق میروم | تا خوابگاه مرك بپابوس انقلاب

از بهر حفظ ملك گز وسس بیاورم	در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب
خون هزار زاغ بریزم ببوم خویش	آید بجلوه باز چو طاوس انقلاب
از انقلاب ناقص ما بود کاملا	دیدیم اگر نتیجهٔ معکوس انقلاب
سالوس انقلابی ما اهل زرق بود	یاران حذر کنید ز سالوس انقلاب
طوفان خون پدید کند کلك فرخی
آن سر بریده تاشده مانوس انقلاب

تا در خم آن گیسو چین و شکن افتاده	بس بند و گره زان چین در کار من افتاده
در مسلك آزادی ما را نبود هادی	جز آنکه در این وادی خونین کفن افتاده
شادم که در این عالم از حرص بنی آدم	مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
زین شعله که پیدا نیست آنکس که نسوزد کیست
این شور قیامت چیست در مرد و زن افتاده
در عالم مسکینی جان داده بشیرینی	هر کشته که می‌بینی چون کوهکن افتاده
از وادی عشق ایدل جان برده کسی مشکل	زیرا که بهر منزل سر ها ز تن افتاده
با ذوق سخندانی گر نامه ما خوانی
در جای سخن‌دانی دراز دهن افتاده

قوام‌السلطنه

محو شد ایران ز اقدام قوام‌السلطنه	محو بادا در جهان نام قوام‌السلطنه
مذهبش کافر پرستی دینش آزادیکشی	ای دریغ از دین و اسلام قوام‌السلطنه
گشته بیت‌المال ملت بهر مشتی مفتخور	مخزن الطاف و انعام قوام‌السلطنه
روز و شب آباد شد بغداد جمعی کاسه‌لیس	همچو اهل کوفه از شام قوام‌السلطنه
خامهٔ تقدیر نام اکثریت را نوشت	طایران بسته در دام قوام‌السلطنه
دوخت تشریف خیانت گوئیا خیاط صنع	از برای زیب اندام قوام‌السلطنه
بر فراز مرز و بوم ما زند فال فنا
بوم شوم خفته بر بام قوام‌السلطنه

اولین شعریست که فرخی درسن ۱۵ سالگی در مدرسه انگلیسهای یزد سروده که بقیه آن متأسفانه دردست نمیباشد

☆☆☆

سخت بسته باما چرخ، عهد سست پیمانی داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
دین زدست مردم برد، فکرهای شیطانی جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ ازاین مذهب، داد از این مسلمانی
صاحب الزمان یکره، سوی مردمان بنگر کز پی لسان گشتند، جمله تابع کافر
در نمازشان خوانند، ذکر عیسی اندر بر پا رکاب کن از مهر، ای امام برو بحر
پیش ازاینکه این عالم، رونهد بویرانی
در نمازشان گشتند، جمله آگه ومعتاد گرچه نبود ایشان را، از نماز ایزد یاد
شخص گبرشان عالم مرد ارمنی استاد بهردرس خوش دادند، دین احمدی برباد
خاکشان بسر بادا، هرزمان بنادانی

☆☆☆

عید جم گشت ایا ماه منوچهر عذار (۱) بنما تهمتنی خون سیاووش بیار
آخر ای هموطنان شوکت ایران بکجاست علم و ناموس وطن دوست وزیران بکجاست
ین همان بیشه بود، غرش شیران بکجاست . . . . .
نه نماند و نه بماند بچنین ویرانی
روزی آید که به بینی هنر ایرانی

☆☆☆

باز برجای فتاده است بسنگینی کوه گوئیا نامده از حمله اعدا بستوه
(فرخی) کاین ادبیات سروده است خشن عذر خواه است صمیمانه زابناء وطن
هر کرا دوخته شد دره مشروطه دهن بر بدیهی است نگوید بجز ازراست سخن
این وطن فتنه ضحاك ستمگر دیده آفت پور پشن رنج سکندر دیده
جور چنگیزی وافغان ستمگر دیده گرچه از دشمن دون ظلم مکرر دیده

(۱) این قسمت از اشعار فرخی که متأسفانه بقیه آن در دست و معلوم نیست که مسمط و یا ترکیب بند بوده است . ؟

قسمت سوم

رباعیات

از دیوان فرخی یزدی

از بسکه زند نوای غم چنگی ما
شادی و گشایش جهان کافی نیست
اندوه کند عزم هم آهنگی ما
در موقع غم برای دل تنگی ما

☆☆☆

(۲)

تن یافت برهنگی ز بی رختی ما
چون دید غم و محنت ما را شب عید
دل تن بقضا داد ز جان سختی ما
بگرفت عزای روز بد بختی ما

☆☆☆

(۳)

دردا که ز جهل درد نادانی ما
با حق قضاوت اجانب امروز
چون سلسله شد جمع پریشانی ما
یك داغ سیاهست بـه پیشانی ما

☆☆☆

(٤)

بی چیزی من اگر چه پابست مرا
با بی سرو پائی ز قناعت دایم
غم نیست که تاب نیستی هست مرا
سرمایه روزگار در دست مرا

☆☆☆

(٥)

ای آنکه تورا بدل نه شك است و نه ریب
خوش باش که گر خبر بطوفان ندهند
آگاه ز حال خضر وچوپان شعیب
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

☆☆☆

(٦)

این زمزمه‌های شوم را قائل کیست
در گفتن حرف حق اثر هست اما
واین نغمهٔ نا پسند را حاصل چیست
گوینده چو با ارادهٔ باطل نیست

☆☆☆

(۷)

در ملك جهان زوال مال همه است
با مال غنی بود تهی دست چرا
هنگام خوشی منال مال همه است
گر نعمت وجاه ومال، مال همه است

☆☆☆

(۸)

ای داد که شیوهٔ من و دل زاریست
ایجاد وزیر و قاضی و شحنهٔ شهر
فریاد که پیشهٔ تو دل آزاریست
شه داند و من که بهر مردم داریست

☆☆☆

(۹)

این فقر وفنا برای ما مایل کیست
گر عقدهٔ آز اغنیا آسان شد
و ز خواری ما بهرغنی حاصل نیست
دانی که علاج فقرا مشکل نیست

(١٠)

ایدیده تو را بر آب دیدیم و گذشت ای خانه تو را خراب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیداد آزار یك عمر تو را بخواب دیدیم و گذشت

✿✿✿

(١١)

دنیا که حیاتش همه جنك و جدل است وصلش همگی فراغ و اصلش بدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه بحرف کامروز جهان، جهان سعی وعمل است.

✿✿✿

(١٢)

عهدیکه در اینخانه نوا بود گذشت همسایه بما حکم روا بود گذشت
زین خانه خدا بترس ای خانه خراب کان‌دوره که خانه بی خدا بود گذشت

✿✿✿

(١٣)

خوش آنکه چومن حیات جاوید گرفت وز دولت جام جای جمشید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت

✿✿✿

(١٤)

جان بندهٔ رنج و زحمت کارگر است دل غرقه بخون ز محنت کارگر است
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری آفاق رهین منت کارگر است

✿✿✿

(١٥)

آن سان که ستاره در سما افزونست در روی زمین حادثه گوناگونست
القصه از این حوادث رنگارنك بر هر که نظر بیفکنی دل خونست

✿✿✿

(١٦)

چون مرکز ثقل ما بجز مجلس نیست آنکس که بمجلس نبود خاضع کیست
بهر ملت اگر وکیل تحمیل شود پس فایدهٔ حکومت ملی چیست

✿✿✿

(١٧)

ای داد که راه نفسی پیدا نیست راه نفسی بهر کسی پیدا نیست
شهریست پر از ناله و فریاد و فغان فریاد که فریاد رسی پیدا نیست

✿✿✿

(٢٨)

دیشب که بصد فتنه و آشوب گذشت از مهر بمن آن مه محبوب گذشت

آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال　　　یك ماه شب و روز بمن خوب گذشت

☆ ☆ ☆

(۱۹)

هرچند که پشت خم تخت منست　　　در روی زمین برهنگی رخت منست
با اینهمه جور چرخ وبی مهری ماه　　　خورشید فلك ستارهٔ بخت منست

☆ ☆ ☆

(۲۰)

هرچند که انقلاب را قاعده نیست　　　در آتش وخون برای کس مائده نیست
اما دول قوی چو در جنك شوند　　　بهر ملل ضعیف بی فایده نیست

☆ ☆ ☆

(۲۱)

در دیده ما فقر وغنا هر دویکیست　　　در مسلك ماشاه و گدا هردو یکیست
در کشتی بشکسته طوفانی ما　　　دردا که خداو ناخدا هردو یکیست

☆ ☆ ☆

(۲۲)

دراینره سخت گرشود پای تو سست　　　ازدست شکستگان شوی رنجه درست
هر جیز که خواستی مهیا کردند　　　گر مرد هنر وری کنون نوبت تست

☆ ☆ ☆

(۲۳)

عمری که مرا بگردش و سیر گذشت　　　دیروز بکعبه دوش در دیر گذشت
هر چند که زندگی بلا بود اما　　　ازدولت مرك آن بلا خیر گذشت

☆ ☆ ☆

(۲٤)

در دهر چوماکسی بدین ذلت نیست　　　وین ذلت لایزال بی علت نیست
هست از طرف ملت بی علم قصور　　　تقصیر همین ز جانب دولت نیست

☆ ☆ ☆

(۲۵)

آنکس که‌زراه‌جور شدشادان کیست　　　ور هست یقین ز دودهٔ انسان نیست
گر عاطفه نیست امتیاز بشری　　　پس فرق میان آدم وحیوان چیست

☆ ☆ ☆

(۲٦)

نادانی وجهل تاکه ما را کیش است　　　بدبختی ما همیشه بیش از پیش است
هر چند ادارات خرابند همه　　　بی شبهه خرابی معارف بیش است

☆ ☆ ☆

(۲۷)

گر طالب صلح نامهٔ طوفان است　　　گر منکر جنك خامه طوفان است
مقصود از این سیاست جنك و گریز　　　یك چند دیگر ادامهٔ طوفان است

(۲۸)

دریای پر آب چشم نمناك من‌است		صحرای پر آتش‌دل صدچاك منست

آنرا که دهد زمانه بر باد فنا		ازدست غم تو عاقبت خاك منست

☆☆☆

(۲۹)

دردی بتر از علت نادانی نیست		جز علم دوای این پریشانی نیست

با آنکه بروی گنج منزل دارد		بدبخت و فقیر تر ز ایرانی نیست

☆☆☆

(۳۰)

درغمکده‌ای که شادیش جزغم نیست		تنها نه همین خاطر ما خرم نیست

بر هر که نظر کنی گرفتار غم است		گویا دل شاد در همه عالم نیست

☆☆☆

(۳۱)

چون ابر بهارچشم خون‌بار من‌است		چون غنچه نشکفته دل زار منست

فریاد و فغان و ناله هر شب تا صبح		چون مرغ اسیر در قفس کار منست

☆☆☆

(۳۲)

هرخواجه که‌خیل‌وحشمش بیشتراست		درد و غم ورنج و المش بیشتر است

دنیا نبود جای سرور و شادی		هر بیشتری درد و غمش بیشتر است

☆☆☆

(۳۳)

این زمزمه‌های غیرمستحسن چیست		وین قطع مذاکرات بنیان‌کن‌چیست

گر دوست‌کند جفا ودشمن هم‌جور		پس فرق‌میان دوست‌بادشمن چیست

☆☆☆

(۳٤)

تا پایه معرفت نهادیم ز دست		یك سر بره جهل فتادیم ز دست

چون کودك خرد بهر جوز و خرما		در و گهر ابلهانه دادیم ز دست

☆☆☆

(۳٥)

تا خدمت ابناء بشر پیشهٔ ماست		آزادی وصلح و سلم اندیشهٔ ماست

آنکس که کند ریشهٔ بیداد و ستم		از مزرع ویران جهان تیشهٔ ماست

☆☆☆

(۳٦)

چون پردهٔخون دامن‌رنگین منست		چون رشتهٔ کوه بار سنگین منست

آنکس که زدست غم نمی‌گردد شاد		با بی سر و پائی دل غمگین منست

(۳۷)

باغی که در آن آب و هوا روشن نیست
هرگز گل یکرنك در آن گلشن نیست
هر دوست که راست گوی و یکرو نبود
در عالم دوستی کم از دشمن نیست

☆☆☆

(۳۸)

درد هر کسی چو ما بدین ذلت نیست
وین ذلت بی کرانه بی علت نیست
دولت ز که جلب نفع سرمایه کند
وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست

☆☆☆

(۳۹)

هر کس که در این زمانه بافرهنك است
باطالع برگشته خود درجنك است
دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست
بر هر که نظر کنی چو من دلتنك است

☆☆☆

(٤۰)

درملك وجود خودنمائی غلط است
در بندگی اظهار خدائی غلط است
بیگانگی آموز که با مسلك راست
با خلق زمانه آشنائی غلط است

☆☆☆

(٤۱)

چون موجد آزادی ما قانون است
ما محو نمی‌شویم تا قانون است
محکوم زوال کی شود آن ملت
در مملکتی که حکم با قانون است

☆☆☆

(٤۲)

هر مملکتی در این جهان آباد است
آبادیش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود از حادثه ویران و خراب
هر مملکتی که بیشتر آزاد است

☆☆☆

(٤۳)

قانون که اصول واجب‌التعظیم است
ما را به اطاعتش سر تسلیم است
گوید که بنای زندگانی بشر
بر روی قواعد امید و بیم است

☆☆☆

(٤٤)

طوفان که ز راستی بعالم علم است
ویرانه کن بنای جور و ستم است
محبوب از آن بود که حق یا باطل
درمسلك خود همیشه ثابت‌قدم است

☆☆☆

(٤٥)

هرگز دل ما ز ماتم بیش و کم نیست
گر بیش و اگر کم دل ما را غم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم
آن نیز دمی باشد و دیگر دم نیست

(٤٦)

در مسلك ما طريق مطلوب خوشست — دلجوئی مردمان مغلوب خوش است
كافی نبود برای ما نيت خوب — با نيت خوب كردهٔ خوب خوشست

☆☆☆

(٤٧)

پيش همه منفعت اگر مطلوب است — درنفع چرا اين بدو آن يك خوبست
سودی كه زيان ندارد از بهر عموم — سوديست كه جويندهٔ آن محبوبست

☆☆☆

(٤٨)

آئينه حق نما دل خستهٔ ماست — برهان حقيقت دهن بستهٔ ماست
آنكس كه درست حق و باطل بنوشت — نوك قلم و خامهٔ بشكستهٔ ماست

☆☆☆

(٤٩)

تا عمر بود درستی آئين منست — بد خواه كژی مسلك ديرين منست
آزادی و خير خواهی نوع بشر — مقصود و مرام و مسلك و دين منست

☆☆☆

(٥٠)

در كشور ما كه مهد اندوه و غم است — در آن دل و جان شاد بسيار كم است
از هم قدمان خود عقب خواهد ماند — هر كس كه درين زمانه ثابت قدم است

☆☆☆

(٥١)

اكنون كه چمن چو چتر كيكاووس است — وز سبزه دمن چو خوابگاه طوس است
برخيز به بط كن می چون چشم خروس — كز گل در و دشت چون پر طاوس است

☆☆☆

(٥٢)

امسال بهار جشن می خواران است — اطراف چمن نشيمن ياران است
از دولت ابرو باد و باران بهار — گل زارشكوفه ريز وگل باران است

☆☆☆

(٥٣)

هر كس كه چو گل دراينچمن يكرنك است — با خار بپيش باغبان هم سنك است
دل تنگی غنچه در چمن تنها نيست — بر هر كه نظر كنی چو من دلتنك است

(٥٤)

☆☆☆

دنیا که مقر حکفرمائی تست سعی‌وعملش اصل‌خود آرائی‌تست
در پیش مدیر این تجارتخانه سهم تو بقدر فهم و دانائی تست

(٥٥)

☆☆☆

یا دوست دشمنند یا دشمن دوست از دست رهامکن چومن‌دامن دوست
پرهیز نما ز دوستانی که ز جهل گرخوارشوی چوخاردر گلشن‌دوست

(٥٦)

☆☆☆

هر روزدر این خرابه جنگی دگر است در ساغر شهد ما شرنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا چون بوقلمون باز به رنگی دگر است

(٥٧)

☆☆☆

ای‌خصم تو را مجال کین توزی نیست در کشور ما امید فیروزی نیست
با ما ز در صلح و صفا بیرون آی کامروز جهان جهان دیروزی نیست

(٥٨)

☆☆☆

هر کس که بعهد دوستی پایه نداشت در دست برای سود سرمایه نداشت
از دایره‌کم نه ای بیك نقطه بگرد پیرامن دوستی که پیرایه نداشت

(٥٩)

☆☆☆

با طبع بلند قصر قیصر هیچ است دارائی دارا و سکندر هیچ است
با خانه بدوشی ببر همت ما صد قافله گنج خانه زر هیچ است

(٦٠)

☆☆☆

دنیای ضعیف‌کش که از حق دور است
حق را بقوی می دهد و معذور است
بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی
رو زور بدست آر که حق با زور است

(٦١)

☆☆☆

دنیا چو یکی خانه وجای همه است وین خانۀ غم سراسرای همه است

اینست که عیش و نوش این خانه تمام
از بهر یکی نیست برای همه است

☆☆☆

(۶۲)

روزیکه شرار بغض و کین شعله ور است
و ز آتش فتنه خشک و تر در خطر است
افسوس من اینست که در آن هنگام
بیچاره تر آن بود که بیچاره تر است

☆☆☆

(۶۳)

عمری بره جنون نشستیم و گذشت
وز مالك خرد برون نشستیم و گذشت
القصه کنار این چمن با خواری
چون لاله میان خون نشستیم و گذشت

☆☆☆

(۶۴)

ما را همه از دو کون یك گوشه بس است
در راه طلب عزم متین توشه بس است
از کشتهٔ روزگار و از خرمن دهر
یکدانه کفایت است و یکخوشه بس است

☆ ☆ ☆

(۶۵)

ای کاهن خود پرست معبود تو کیست
وی خائن شوم پست مقصود تو کیست
با ناز ایاز جلوه منما کاین مرد
هرچند که احمد است محمود تو کیست

☆ ☆ ☆

(۶۶)

جز ایزد پاك حاکم عادل نیست
جز موجد خاك قاضی قابل نیست
یکبار توان قاتل صد تن را کشت
زآنرو که مجازات بشر کامل نیست

☆ ☆ ☆

(۶۷)

مظلوم کشی طریقه محتشم است
قانون شکنی پیشهٔ اهل ستم است
هر سر که باحترام قانون خم شد
در مسلك ارباب قلم محترم است

☆ ☆ ☆

(۶۸)

عالم همه عابدند و معبود یکی است
دنیا همه ساجدند و مسجود یکیست
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری
روحانی و ما را همه مقصود یکیست

☆ ☆ ☆

(۶۹)

آن سلسله را که جز خطا باطن نیست
کس نیست که بر خطایشان طاعن نیست
روزی به وثوق شاد و گاهی بقوام
القصه که این طایفه بی خائن نیست

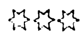
☆ ☆ ☆

(۷۰)

دل خسته ز آزار دل آزاران است
جان رنجه ز بیداد ستمکاران است
تنبیه و مجازات خیانت کاران
در جامعه پاداش نکو کاران است

(۷۱) عدلیه

تا بخت من و تو خواب تراز همه است — چشم تو و من پر آب ترازهمه است
هر چند ادارات خرابند ولیک — عدلیهٔ ما خراب تر از همه است



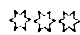
(۷۲)

در کشور ماکه جنك اصنافی نیست — حاکم بجز از اصول اشرافی نیست
اینست که بر خطای یکتن ناچار — صد مدرك و درج در سند کافی نیست



(۷۳)

منصورکه درعدلیه قادر شده است — دیر آمده زود از مصادر شده است
هشتاد و یك ابلاغ خلاف قانون — از جانب آن جسور صادر شده است



(۷٤) مجلس پنجم

از رای خران دلم دمی بی غم نیست — وزرای فروش جان من خرم نیست
بل این وکلا مجلس پنجم در وزن — از مجلس تاریخی چارم کم نیست



(۸۵)

تا رسم غنی غیر دل آزاری نیست — از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقرعموم — بی شبهه بجز علت بیکاری نیست



(۷٦) کابینه مشیر الدوله

ای آنکه تو را گفتهٔ ما باور نیست — ور هست زجبن قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرك بشنو نالهٔ ما — گر گوش رئیس الوزرائی کر نیست



(۷۷) کابینه سردارسپه

بامشت و لگد معنی امنیت چیست — با نفی بلد ناجی امنیت کیست
با زور مرا مگو که امنیت هست — با ناله زمن شنو که امنیت نیست



(۷۸) کابینه مستوفی الممالک

کابینهٔ ما اگرچه بی‌تصمیم است — معبود شما به دشمنان تسلیم است
از خادم حال گر امیدی نبود — از خائن آینده هزاران بیم است

☆☆☆

(۷۹)

آن عهد که بسته شد میان من و دوست — بشکسته شد از فتنهٔ اهریمن و دوست
دانستم از اول که در این کار آخر — انگشت نما شوم بر دشمن و دوست

☆☆☆

(۸۰)

در موقع سخت می نباید شد سست — کز عزم شکسته را توان کرد درست
خورشید موفقیت رخشان را — در سایهٔ اتفاق می باید جست

☆☆☆

(۸۱)

در مسلك ما که عزت و ذلت نیست — سلطان و فقیر و کثرت و قلت نیست
هر کس که بدست خویشتن کار نکرد — صالح بنمایندگی ملت نیست

☆☆☆

(۸۲)

تحکیم اساس بر مؤسس فرض است — این اصل بهر منعم و مفلس فرض است
بر فرض وکیل هم خطا پیشه بود — بر جامعه احترام مجلس فرض است

☆☆☆

(۸۳)

ای توده که جهل درسرشت من و تواست — هشدار که گاه زرع و کشت من و تواست
تا شب پی حق خویش از پا منشین — برخیز که روز سرنوشت من و تواست

(۸٤) راجع بصندوق آراء

این جعبه رای را چه دین و کیش است — کز آن دل خوب وزشت در تشویش است
گردیده چو دنیای دنی این صندوق — هریك نفری در آن دوروزی پیش است

☆☆☆

(۸٥)

آن جعبه که رای خلق گنجینهٔ اوست — بی مهری روزگار از کینهٔ اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد — این راز نهفته ای که در سینهٔ اوست

(۸٦)

ای جعبه که سرنوشت ما در ید تواست مقصود عموم تابع مقصد تست
امروز که بیطرف شوی با بد وخوب فرداست که خوب وبد زخوب وبد تست

☆☆☆

(۸۷)

صندوقچه ای که جای آرا شده است هم روح گداز و هم دل آرا شده ست
دیوودددام ووحش وطیراست در آن این جعبه مگرجنگل مولا شده است

☆☆☆

(۸۸)

این جعبه که آرا همه دردامن اوست چون دور سپهر بی وفائی فن اوست
ازبسکه باین و آن دهد وعدهٔ وصل خون دو هزار کشته درگردن اوست

☆☆☆

(۸۹)

دردا که دوای دل بجز حسرت نیست حسرت بحساب قلت و کثرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم هم بد بد تر ز فشار دورهٔ فترت نیست

راجع به انتقادی که نسبت بمستشاران آمریکائی نموده است

(۹۰)

این غنچه نوشگفته خوش واشده‌است و این غوره نا رسیده حاوا شده است
آن را که برای نوکری آوردیم دیری نگذشته زود آقا شده است

کابینه مشیر الدوله

(۹۱)

هر چند که سیل آرزو را سد نیست هر چند توقع بشر را حد نیست
با کم غرضی اگر کنی خوب نظر کابینه امروزی ما پر بد نیست

☆☆☆

(۹۲)

چون نامه ما برای کلاشی نیست چون خامهٔ ما مرتشی ازراشی نیست
پس پیشهٔ ما هرزه در آئی نبود پس حربه ما تهمت و فحاشی نیست

(۹۳) ☆.☆

امروز محصلین ز اعلی تاپست — دارند گل اندر کف و بیرق در دست
یعنی که بقحطی زدگان رحم کنید — ای ملت با عاطفهٔ نوع پرست

(۹٤) ☆.☆

با آنکه غنی خزانهٔ دولت نیست — با آنکه بفقر میکند دولت زیست
از چیست حقوق و کلا قمچی کش — یکدفعه دو اسبه آید از صد بدو یست

(۹٥) ☆.☆

در مملکتی که جنك اصنافی نیست — آزادی آن منبسط و کافی نیست
در جشن بکارگر چرا ره ندهند — اینه مجلس اگر مجلس اشرافی نیست

(۹٦) ☆.☆

در مملکتی که نام و آزادی نیست — ویرانی آن قابل آبادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش — درمان بجز از دشنهٔ پولادی نیست،

(۹۷) ☆.☆

در کشور ماکه دزدرا واهمه نیست — جز گرك شبان برای مشتی رمه نیست
آنجاکه مضار هست بهر همه است — وانجا که منافعست مال همه نیست

(۹۸) ☆.☆

تشکیل جهان ز روی بی انصافی است — چون دستخوش تجمل اشرافی است
یکدستهٔ خود خواه اگر بگذارند — از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

(۹۹) ☆.☆

آنر اکه درستی عمل کیش بود — زان کردهٔ خوب دشمن خویش بود
هرکس که خطاکاری او بیش بود — پیش همه کس درهمه جا پیش بود

(۱۰۰) ☆.☆

اوضاع نجومی چو بتقویم آید — این جمله بر جسته بتنظیم آید
کز جانب کابینهٔ امروزی ما — از روز نخست بوی ترمیم آید

(۱۰۱) ☆.☆

با خلق خدا شریك غم باید شد — سربار بدوش دوست کم باید شد

خواهی ببری گوی معارف خواهی
در گاه عمل پیش قدم باید شد

☆•☆

(۱۰۲)

آنکس که مقام مستشاری دارد
در مالیه اختصاص کاری دارد

راپورت ورا اگر بدقت خوانی
بیش از همه چیز امیدواری‌دارد

راجع بنمایشگاه

(۱۰۳)

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید
آن‌را بجوان و پیر تزریق کنید

روزی است که صنعت‌گر ایرانی‌را
از راه خرید جنس تشویق کنید

☆☆☆

(۱۰٤)

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد
ویرانهٔ ما از ستم آباد نشد

دادند بسی براه آزادی جان
اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد

سقوط کابینه قوام السلطنه

☆☆☆

(۱۰۵)

آن خودسر مرتجع که دلها خون کرد
با مال هوای نفس خود قانون کرد

دیدیکه چسان دست طبیعت او را
از دایره با مشت ولگد بیرون‌کرد

☆☆☆

(۱۰٦)

از دست تو گر دل ز غمت چاك نبود
از طعنهٔ این و آن مرا باك نبود

راز دل دوستان نمی کردم فاش
گر نقشهٔ دشمنان خطرناك نبود

☆☆☆

(۱۰۷)

بر دوره فترت اعتباری نبود
با مجلس پنجم افتخاری نبود

در فاصله این دو بصد مأیوسی
یکذره مرا امیدواری نبود

☆☆☆

(۱۰۸)

ایکاش من وتورا کمی مدرك بود
خود خواهی هردو پر نبوداندك‌بود

جای همه نامهای حزبی ایکاش — اینمردمخود پرست را مسلك بود

☆☆☆

(۱۰۹) راجع ببازداشت قوام‌الدوله و محاکمه او

آنانکه اصول را مراعات کنند — عنوان مکافات و مجازات کنند
خوبست خطا کاری بد کاران را — در محکمه صالحه اثبات کنند

☆☆☆

(۱۱۰)

عاقل‌که جز اقدام لزومی نکند — غمناك دل غریب و بومی نکند
داندکه حکومتی نگردد ثابت — تا تکیه بر افکار عمومی نکند

☆☆☆

(۱۱۱)

آنانکه ترا بخویش ترغیب‌کنند — ترغیب اثر چو کرد ترعیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را — در جلسه باتفاق تصویب کنند

☆☆☆

(۱۱۲)

بس نالهٔ جغد غم در این بوم آید — نشگفت اگر فرّ هما شوم‌آید
یك‌لحظه‌اگر کسی کندبازدو گوش — از چار طرف صدای مظلوم آید

☆☆☆

(۱۱۳)

دولت چوبفکرخویش تشکیل شود — ناچار نفوذ غیر تقلیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل — بر آن نظر خارجه تحمیل شود

☆☆☆

(۱۱٤)

در کعبه خطا کار خطابم کردند — از بتکده رندانه جوابم کردند
آباد شود کوی خرابات مغان — کانجا بیکی جرعه خرابم کردند

☆☆☆

(۱۱۵)

تا چند بجور و ظلم تصمیم کنید — درکیسهٔ خویشتن زر و سیم کنید
هرمنفعتی‌که حاصل مملکت است — خوبست که عادلانه تقسیم کنید

☆☆☆

(۱۱٦)

هرگز بهما بوم برابر نشود — با بلبل باغ زاغ همسر نشود
از حملهٔ یك طایفهٔ بی ایمان — این مؤمن سالخورده کافر نشود

(۱۱۷) راجع بکمپانی نفت واختلاف آن با دولت

افسوس که دست رنج ما را بردند
با بطر چهار و پنج ما را بردند
ما و تو برنجیم و حریفان زرنك
بی زحمت و رنج گنج ما را بردند

☆☆☆

(۱۱۸)

اینقوم که تا کشور ما تاخته اند
با رایت خود سری بر افراخته اند
با اینهمه هایهوی ایشان دیدیم
هنگام عمل وظیفه نشناخته اند

☆☆☆

(۱۱۹)

ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید
در حمله شتاب یا درنگی دارید
دیشب زده اید تیغ خود را صیقل
امروز مگر خیال جنگی دارید

☆☆☆

(۱۲۰)

دستی که بپرده کعبه را دیر کند
بیگانه خودی یگانه را غیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی
از دست چنین بشر خدا خیر کند

☆☆☆

(۱۲۱)

یا همچو ضعیف منزوی باید شد
یا صاحب زور معنوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر
در جامهٔ بشر قوی باید شد

☆☆☆

(۱۲۲)

درد و غم خوبان جوان پیرم کرد
بد عهدی آسمان زمین گیرم کرد
من ماندم ومن با همه بدبختی ها
ای مرگ بیا که زندگی سیرم کرد

☆☆☆

(۱۲۳)

ای تودهٔ بی صدا خموشی نکنید
بر پرده دریده پرده پوشی نکنید
از مرتجعین پول بگیرید ولیك
در موقع رای خود فروشی نکنید

☆☆☆

(۱۲٤)

آنانکه تو را دو سال یکبار خرند
هر چند گران شوی بناچار خرند
ارزان مفروش خویش را ای توده
چون مردم کم فروش بسیار خرند

(۱۲۵) ☆☆☆

گر هادی ما ز جهل گمراه نبود گمراهی او در همه افواه نبود
کابینه نمیشد متزلزل هرگز گر (لیدر) خود پسندخودخواه نبود

(۱۲٦) ☆☆☆

شادم که دلخراب ترمیم نشد در پیش امید و بیم تسلیم نشد
یك صبح رهین نور امید نگشت یك شام غمین ظلمت و بیم نشد

(۱۲۷) ☆☆☆

نظار چو قفل جعبه را باز کنند از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
کم‌غصه و پرشوق وشعف دانی کیست آن راکه فزون از همه آواز کنند

(۱۲۸) ☆☆☆

از سنگلج آو ای غم اندوز آید بانك خشنی ولی دل افروز آید
یك لحظه در آن حوزه اگر بنشینی صد مرتبه فریاد جهانسوز آید

(۱۲۹) ☆☆☆☆

از رای شمیران غم دل افزون شد وزجعبهٔ شوم کن جگر ها خون شد
چون نوبت آراء لواسان گردید فریاد کنان جان ز بدن بیرون شد

(۱۳۰)

گر درد وغم قدیم تجدید شود یا دوره ارتجاع تمدید شود
بهتر که ز آراء لواسان خراب آزادی‌ما یکسره تهدید شود

(۱۳۱) بمناسبت قتل کلنل محمدتقی‌خان

روزیکه شهیدعشق قربانی‌شد آغشته‌بخون مفخرایرانی شد
درماتم او عارف‌و عامی گفتند ایام صفر محرم ثانی شد

(۱۳۲) ☆☆☆

از سطح افق شعلهٔ گلگون آید وزرنك شفق ترشح خون آید
یك پرده بسیار مهمی بالاست تاازپس‌این پرده چه‌بیرون آید

(۱۳۳)
☆●☆

از عدل اگر وکیل توصیف کند — زونامه نگار مدح و تعریف کند
زین پس بخلاف پیشتر جا دارد — گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳٤)
☆☆☆

آنانکه بعدل و دادمفتون گشتند — تسلیم مقررات قانون گشتند
وآنها که بفرعونی خود بالیدند — ناگاه غریق لجهٔ خون گشتند

(۱۳۵)
☆☆☆

آنانکه بقانون شکنی مشغولند — پیش وکلا زخوب وبد مسئولند
آنروزکه اعتماد مجلس شدسلب — از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳٦)
☆☆☆☆

دوشینه لوای صلح افراشته شد — در مزرع دل تخم صفاکاشته شد
اصلاح وزیر جنك با پارلمان — نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۷)
☆☆☆

چون مرتجعین آات نیرنك‌شدند — آزادی وارتجاع در جنك شدند
القصه بنام حفظ اسلام ز کفر — يك‌دسته‌ز روی‌سادگی‌رنك‌شدند

(۱۳۸)
☆☆☆☆

آنشیخ که دم ز علم اخفش میزد — باساده رخان باده بیغش می‌زد
دیدم که برای دستمالی موهوم — بی واسطه قیصریه آتش میزد

(۱۳۹)
☆☆☆☆

صد(۱)مردچوشیر، عهد و پیمان کردند — اعلان گرسنگی بزندان کردند
شیران گرسنه از پی حفظ شرف — با شور وشعف ترك سرو جان کردند

(۱٤۰)
☆☆☆☆

ما طالب آنکه کار مطلوب کند — خود رابرخوب وزشت‌محبوب کند
ما دوست نداریم نمائیم انکار — گر دشمن ماهم عمل خوب کند

۱- این رباعی‌را فرخی بمناسبت‌موقعیکه عده‌ای اززندانیان درزندان‌قصراعتصاب کرده‌وغذا نمیخوردند در زندان سروده است .

(۱۴۱) ✡ ✡ ✡

آنانکه خطای خویش تکمیل کنند
خواهند بما فشار تحمیل کنند
ای وای بمجلسی که در آن وکلا
ازروی غرض «فرونت» تشکیل کنند

(۱۴۲) ✡✡✡

ابناء جهان که زاده بوالبشرند
آن تودهٔ اصل زارع و کارگرند
صنف دگری معاونند آنها را
باقی همه جمع فرعی ومفت خورند

(۱۴۳) ✡✡✡

آن قوم که با عاطفه و انسانند
با قید اصول بندهٔ احسانند
چون نیست اصول اقل واکثر همگی
در چشم اصول بین ما یکسانند

(۱۴۴) ✡✡✡

پولیکه زخون خلق آماده شود
صرف بت ساده وبط وباده شود
افسوس که دسترنج یکمشت فقیر
چون جمع شود حقوق شهزاده شود

(۱۴۵) ✡✡✡

درگاه عمل شتاب می باید کرد
جان باخته فتح باب می باید کرد
ای کاش که توده بعدازاین میدانست
کز جنس خودانتخاب میبابد کرد

(۱۴۶) ✡✡✡

گر مشکل فقر و ثروت آسان گردد
آسوده ز غم تودهٔ انسان گردد
گر کیست که گشته حارس میش زجور
مالك چو نمایندهٔ دهقان گردد

(۱۴۷) ✡✡✡

یاران ز می غرور، مستی نکنید
چون پای دهد دراز دستی نکنید
اکنون که شدید «سوسیالیست» ماب
خودخواهی واشراف پرستی نکنید

(۱۴۸) ✡ ✡ ✡

هرشر اگر از امور خیریه نبود
خون فقرا وجوه بریه نبود
حال علمای خوب کی بود چنین
گر عالم بد طالب شهریه نبود

(۱۴۹) ✡ ✡ ✡

گرسائس ملك با کیاست باشد
دارای درایت و فراست باشد
ما بین دو همسایه بباید ناچار
مایل بتوازن سیاست باشد

(۱۵۰) ☆☆☆

استاد ازل که درس بیداد نداد — جز مسئلهٔ داد مرا یاد نداد
ما داد ز بیداد گران بستانیم — گر محکمهٔ داد بما داد نداد

(۱۵۱) ☆☆☆☆

با پاك دلان پاك نهادی باید — از مختلسین قطع ایادی باید
یا آنکه‌زورشکستگی باید مرد — یا چارهٔ فقر اقتصادی باید

(۱۵۲) ☆☆☆

طوفان که طرفدار صفا خواهد بود — معدوم کن جور و جفا خواهد بود
گر جنك کندبرای حیثیت خویش — نسبت بعقیده با وفا خواهد بود

(۱۵۳) ☆☆☆

ما را متمولین گدا می خواهند — بیچاره و بی برك ونوا میخواهند
با بودن این مجلس اشرافی باز — یکدسته‌ستمکار(سنا) میخواهند

(٥٤) ☆☆☆

اول ره کار را نشان باید داد — در موقع کار امتحان باید داد
چون کار بعالم جوان نسپاری — پس کار به پیر کاردان باید داد

(۱۵۵) ☆☆☆☆

جمعی ز غنا صاحب افسر باشند — یك دسته ز فقر خاك برسر باشند
بایدکه‌بر آن‌فزودواز آن‌یك کاست — تا هر دو برادر و برابر باشند

(۱۵٦) راجع بو کلای مجلس

آنانکه سوار اسب گلگون شده اند — از مکمن ارتجاع بیرون شده اند
با آنکه گرو برده بقانون شکنی — امروز نمایندهٔ قانون شده اند

(۱۵۷) کابینه مستوفی الممالك

بی مهری اگربا من شیدا نکنید — یاکینهٔ دیرینه هویدا نکنید

با اینهمه عیب بهتر از مستوفی
بی شبهه در این محیط پیدانکنید

.☆.

(۱۵۸)
گر دورزمانه اینچنین خواهد بود
نا اهل باهل جانشین خواهد بود
بحران اگر امتداد یابد چندی
حال تو و من بدترازین خواهد بود

.☆.

(۱۵۹)
تا چون من و شانه باد شیدا نشود
در زلف تو عقدهٔ دلم وا نشود
کن سعی وعمل پیشه که بیزحمت ورنج
از بهر کسی گنج مهیا نشود

...

(۱٦۰)
بس هم نفسان نرد غلط باخته اند
یك جامعه را بشبهه انداخته اند
با آن همه امتحان هنوز اینمردم
ما را به ثبات عزم نشناخته اند

.☆.

(۱٦۱)
ای دودهٔ جم قیام یکباره کنید
بیچارگی عموم را چاره کنید
زنجیر اسارتی که در پای شماست
خو بست بدست خویشتن پاره کنید

.☆.

(۱٦۲)
آنانکه بپا بنای هستی دارند
بر مال وطن درازد دستی دارند
چون منفعت ازبرایشان بیشتراست
بیش از دگران وطن پرستی دارند

.☆.

(۱٦۳)
دردا که جهان بما دل شاد نداد
جز درس غم و محن بما یاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری
با اینهمه داد ما بما داد نداد

.☆.

(۱٦٤)
این پول که صاحبان القاب خورند
خون دل ماست چون می ناب خورند
تا کی عرق جبین یك ملت را
بگرفته وقطره قطره چون آب خورند

.☆.

(۱٦۵)
گر شیخ ریا رند قدح نوش نبود
گر شحنه شهر مست ومدهوش نبود
یك شمه ز بی‌مهری او میگفتم
گر مهر مرا بر لب خاموش نبود

...

(۱٦٦)
آنانکه لوای فقر افراخته اند
یکباره سوی ملك فنا تاخته اند

بیچاره و چاره ساز خلقند تمام   آنانکه بدل سوختگی ساخته‌اند

...

(۱۶۷)

یکدم دل من ز غصه آسوده نشد   واین عقدهٔ ناگشوده بگشوده نشد
ایندامن پاك چاك چاکم هرگز   الا ز سرشك دیده آلوده نشد

...

(۱۶۸)

تا جرئت و پشتکار توأم نشود   شیرازهٔ کار ها منظم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد   بی‌شبهه از این خرابتر هم نشود

...

(۱۶۹)

هر سر که بپای خم می‌سوده نشد   از دست غم زمانه آلوده نشد
هر دامن پاکی که بمی شد رنگین   با آن همه آلودگی آسوده نشد

...

(۱۷۰)

آخر دل من زغصه خون خواهد شد   وز روزنهٔ دیده برون خواهد شد
با این افق تیره خدا داند و بس   کاین مملکت خراب چون خواهد شد

...

(۱۷۱)

گفتی دل خون کرده عوض خواهد شد   ازدیده سر آورده عوض خواهد شد
با رنك سیاستی که من می‌بینم   یکبارد گر پرده عوض خواهد شد

...

(۱۷۲)

ایدوست برای دوست جان بایدداد   در راه محبت امتحان باید داد
تنها نبود شرط محبت گفتن   یك مرتبه هم عمل نشان باید داد

...

(۱۷۳)

قمری سخن ازسروچمن می‌گوید   بلبل غم‌دل بگل چومن می گوید
این هردوزبانشان یکی نیست بلی   هرکس بزبان خود سخن‌می گوید

...

(۱۷۴)

با عزم متین شتاب می‌باید کرد   همراهی شیخ و شاب میباید کرد
با دقت هرچه بیشتر در این بار   مرد عمل انتخاب میباید کرد

...

(۱۷۵)

یاسد ره فقر و عنا باید کرد   یا چارهٔ درد فقرا باید کرد
صد کار برای خاطر خود کردیم   یك کار هم از بهر خدا باید کرد

(۱۷۶)

اسرار سراچهٔ کهن تازه نبود — غوغای حیات غیر آوازه نبود
این جامهٔ زندگی که خیاط ازل — از بهر من وتودوخت اندازه نبود

(۱۷۷)

هر چند افق زمانه روشن نبود — تکلیف جهانیان معین نبود
در قرن طلائی نکنند آدم روی — در مملکتی که راه آهن نبود

(۱۷۸)

دیشب که به پای دل مرا سلسله بود — از دست سر زلف تو ما را گله بود
چون موی تو عاقبت پریشانم کرد — موئی که میان من و دل فاصله بود

(۱۷۹)

در کعبه برهمنی نمی باید کرد — ی زور تهمتنی نمی باید کرد
تا کار بدوستی میسر گردد — اقدام بدشمنی نمی باید کرد

(۱۸۰)

رسم وره مستوفی اگر خوب نبود — نزد همه کس اینهمه محبوب نبود
هنگام زمامداری او باید — از داخله و خارجه مرعوب نبود

(۱۸۱)

روزیکه دل غمزده را شادی بود — دل شادیم از پرتو آزادی بود
زان پیش که برزگر شودخانه خراب — از گنج در این خرابه آبادی بود

(۱۸۲)

این خانه دگر چونی نوائی دارد — وز راز درون بسر هوائی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم — هر روز سیاست اقتضائی دارد

(۱۸۳)

هر خانه که شادیش بجزغم نبود — ویرانی آن خرابه پر کم نبود
نقش در و دیوار ندارد حاصل — از بهر عمارتی که محکم نبود

(۱۸۴)

در راستی آنکه بی کم و کاست بود — سر سبز و سرافراز بهرجاست بود
دانی زچه سرو سرفراز است بباغ — از آنکه بلند همت و راست بود

(۱۸۵)

هر گل که زیکرنگی خود بودارد — در باغ هزار تهنیت گو دارد
روزی بچمن اگر درآیم چوهزار — من بو نکنم گلی که صد رو دارد

(۱۸٦)

وستال (۱) بی دفاع دل یکداله کرد پس پیش وزیروشه زطوفان گله کرد
دیروز فغان ما اگر از خارجه بود امروزرواست شکوه از داخله کرد

(۱۸۷)

ابناء بشر جمله زیك عائلـه اند وز حرص دول مدام در غائلـه اند
از آز دول الحذر ای اهل جهان کانها همه رهزنان این قافله اند

(۱۸۸)

آنانکـه پریر قلب مـا را خستند دیروز قـرار با اجانب بستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند امـروز نمـایندهٔ ملت هستند

(۱۸۹)

ثروت سبب وحی سماوی نشود با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
هر گز نشود بین بشر ختم نزاع تا قیمت اوقات مساوی نشود

(۱۹۰)

گـر درد عموم را دوا باید کرد با کوشش مستشار ما باید کرد
اما ز ره پند و نصیحت گاهی او را بـوظیفه آشنا باید کـرد

(۱۹۱)

شادم که پری رخان غمینم کردند یغمای دل و غارت دینم کـردند
چوق خال سیاه گوشهٔ ابرو خویش نا کرده نگه گوشه نشینم کردند

(۱۹۲)

ای دستهٔ پا بند هوا رحم کنید بر مردم بی برك و نوا رحم کنید
مستاجر اگر بنده مزدور شماست بر حالت او بهر خدا رحم کنید

(۱۹۳)

بر بام فلك بیرق کین برق زند آشوب صلا بر مـلل شرق زند
در لجهٔ خون فرشتهٔ صلح و صفا افتاده و داد از خطر غرق زند

(۱۹٤)

چشم تو خدنك سینه دوزی دارد خشم تو پلنك کینه توزی دارد
هر چند بوددل تو چون آهن سخت پرهیز از آن ناله که سوزی دارد

(۱۹۵)

ای کاش که جز رنك صفا رنك نبود مسکین زغنی این همه دل تنك نبود

---

۱ ـ وست داهل سوئدی رئیس شهربانی بوده است

در بین بشر صلح و صفا داشت دوام ... سرمایه اگر مسبب جنگ نبود
(۱۹۶)

هر کس که بدل چو لاله داغی دارد ... کی میل گل و گردش باغی دارد
ما گوشه نشین زبی دماغی شده‌ایم ... خوش آنکه بفصل گل دماغی دارد
(۱۹۷)

هر رأی که با دادن سیم آوردند ... آه دل مسکین و یتیم آوردند
صندوق لواسان چو بسی بود علیل ... نظار برای او حکیم آوردند
(۱۹۸)

هر جا سخن از سیم و زر ناب رود ... کی لرد طلا پرست در خواب رود
ای کاش که این جزیرهٔ آتش خیز ... خاکش ز نزول یاد در آب رود
(۱۹۹)

جان چند گهی گوشه نشین خواهد بود ... دل مشعل آه آتشین خواهد بود
گر طول کشد دوره فترت چندی ... حال تو و من بدتر از این خواهد بود
(۲۰۰)

درمسلك مالکی مالك سالك شد ... از عشق بملك آن ملك هالك شد
آورد فشار چون بمستأجر خویش ... نامش بزبان دوزخی مالك شد
(۲۰۱)

دل زمزمه های انقلابی دارد ... در عین جنون حرف حسابی دارد
گوید که ز چیست مستشار بلدی ... این طور سر خانه خرابی دارد
(۲۰۲)

گرما و تو را دفع اعادی باید ... و ز دشمن خود قطع ایادی باید
با خصم قوی بحالت صلح و صفا ... آماده جنگ اقتصادی باید
(۲۰۳)

آنرا که نفوذ و اقتدارات بود ... در دست تمام اختیارات بود
از چیست ندانست که بدبختی ما ... یکسر ز خرابی ادارات بود
(۲۰۴)

چون عیش وغم زمانه قسمت کردند ... ما را غم بیکرانه قسمت کردند
شیخ وشه وشحنه عیش و نوش همه را ... بردند و برادرانه قسمت کردند

(۲۰۵) ...

سرمایهٔ اغنیا اگر کار کند ... با زحمت دست کارگر کار کند
جانم بفدای دست خون آلودی ... کز بهر سعادت بشر کار کند

(۲۰۶) ...

کابینهٔ مستوفی‌الممالک منظورش بوده

گویند که کابینه چو تشکیل شود ... بیداد بعدل و داد تبدیل شود
ما نیز همه بسهم خود منتظریم ... کاین وضع جگرخراش تعدیل شود

(۲۰۷) ...

آنانکه پریر با عدو یار شدند ... دیروز باغیار مدد کار شدند
آماده چو کردند سیه روزی ما ... امروز بروز ما گرفتار شدند

(۲۰۸) ...

ای کاش مرا ناطقه گویا می‌شد ... یك لحظه دهان بسته ام وامیشد
تا این دل سودا زدهٔ پرده نشین ... بی پرده میان خلق رسوا میشد

(۲۰۹) ...

تجار ز فقر نا شکیبا گشتند ... بی چیز و گدا ز پیر وبرنا گشتند
دیگر چه ثمر ز دستیگری وقتی ... کز فقر عمومی همه بی پا گشتند

(۲۱۰) ...

فکر نوی از برای ما باید کرد ... وین شیوهٔ کهنه را رها باید کرد
با زور مجازات و فشار قانون ... ما را بوظیفه آشنا باید کرد

(۲۱۱) ...

ملت چو شراب بیخودی نوش کند ... یا پند معاندین خود گوش کند
هر عیب و هنر دید نمی‌آرد یاد ... هر خوب و بدی دید فراموش کند

(۲۱۲) ...

دشمن پی دشمنی کمر می بندد ... بیگانه ره نفع وضرر می بندد
گر دعوی دوستی کند دولت روس ... کی دوست بروی دوست در می‌بندد

(۲۱۳) ...

گر رشتهٔ سعی و کار پیوند شود ... افکار عموم شاد و خرسند شوند
با بودجهٔ کافی و جدیت ما ... باید بلدیه آبرومند شود

(۲۱۴)

ایکاش بشهر شحنه را زور نبود ... ملت ز فشار ظلم مقهور نبود
یك شمه ز قانون شکنی می گفتم ... گر نامهٔ ما اسیر سانسور نبود

(۲۱۵)

دیروز توانگری زر اندوخته بود ... دو شبنه بدهر آتش افروخته بود
امروز بچشم عبرتش چون دیدم ... چون شمع ز سر تا بقدم سوخته بود

(۲۱۶)

آنروز که در ارض وسما هیچ نبود ... جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود
ما راهرو طریق عرفان بودیم ... آنروز که نام (رهنما) هیچ نبود

(۲۱۷)

آزادی اگر تیول یکدسته نبود ... ملت ز دو سر چو مرغ پابسته نبود
از ماهی بر جسته نمیرفت سخن ... در مجلس اگر ناطق برجسته نبود

(۲۱۸)

فکری که سقیم گشت سالم نشود ... محکوم بحکم غیر حاکم نشود
گر داد کنی و گر نمائی فریاد ... آن خائن خود پرست خادم نشود

(۲۱۹)

آن سلسلهٔ که از امیران هستند ... معمار در اینسرای ویران هستند
از چیست که با ثروت هنگفت مدام ... اندر صدد غارت ایران هستند

(۲۲۰)

آنانکه زخون دودست رنگین کردند ... آزادی حق خویش تأمین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات ... آن قوم که انقلاب خونین کردند

(۲۲۱)

طوفان که ز توقیف برون می آید ... جان در تن ارباب جنون می آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن ... اینجاست که فاش بوی خون می آید

(۲۲۲)

آن میر که جا در اطلس وقاقم کرد ... در جامعه خوش نامی خود راگم کرد
دانی که بود بچشم مردم محبوب ... هرکس که نگاهداری از مردم کرد

(۲۲۳)

از چیست که باد فتنه انگیخته اید ... وین رشتهٔ اتحاد بگسیخته اید

ای دستهٔ کهنه کار افسونگر رند گویا که دگر طرح نوی ریخته‌اید

(۲۲٤) ☆ ☆ ☆

هرگز دل من شکایت از غم نکند شادی ز مسرت دمادم نکند
دانی که بود مرد هنرپیشهٔ راست آنکس که ز بار غم کمر خم نکند

(۲۲۵) ☆ ☆ ☆

گر بر دل ما گرد ملالت باشد لازم‌تر از آن بسط عدالت باشد
قانون مهاجرت بود لازم لیك لازم‌تر از آن بسط عدالت باشد

(۲۲٦) ☆ ☆ ☆

این چرخ برین که سرفرازی دارد بر جنس بشر دست درازی دارد
با پردهٔ دلفریب پر نقش و نگار یك لحظه دوصد هزار بازی دارد

(۲۲۷) ☆ ☆ ☆

در کشور دیگران که بیداری بود از علم چو سیل معرفت جاری بود
تعلیم عمومی و نظام اجباری این هر دو اصول مملکت‌داری بود

(۲۲۸) ☆ ☆ ☆

دانیکه دل غمزده چون خواهد شد پا تا بسر ازدست تو خون خواهد شد
وآنخون شده قطره قطره در شام فراق از روزنهٔ دیده برون خواهد شد

(۲۲۹) ☆ ☆ ☆

ای کاش که راز دل مبرهن می‌شد مقصود و مرام ما معین می شد
هرگونه سیاستی که دارد دولت تا حد لزوم صاف و روشن میشد

(۲۳۰) ☆ ☆ ☆

عدلیه که داد باید از داد کند از چیست که جای داد بیداد کند
ای داد که از عدلیهٔ منصوری بر هر که نظر بیفکنی داد کند

(۲۳۱) ☆ ☆ ☆

گر عامل جور حاکم ما نشود در عدلیه ظلم حکم فرما نشود
حکمیکه بود برله یکمشت ضعیف تا دست قوی قویست اجرا نشود

(۲۳۲) عدلیه

خوش باش که ارباب یقین شك نکنند از لوح ضمیر نام حق حك نکنند
اثبات گناهان خطا کاران را در محکمه بی‌منطق و مدرك نکنند

اگرخائن مجازات نشود خادم وصحیح‌العمل نمیتوان پیداکرد

(۲۳۳)

٭

اول بخطا پیشه مماشات کنید قانع چونشد خطایش اثبات کنید

اثبات چو شد خطا بحکم قانون بر کیفر آن خطـا مجازات کنید

(۲۳٤)

٭

با این‌ره ورسم بد چه می باید کرد بگذشته بدی زحد چه میباید کرد

برگشته محیط ما زدیو و دد ودام بااینهمه دیو و دد چه میباید کرد

(۲۳۵)

٭

هر کس می بی حقیقتی نوش کند هر قول که میدهد فراموش کند

یك رشته حقیقت آشکارا گفتم گر دولت ما بحرف حق گوش کند

(۲۳٦)

٭

آن کیست که پردهٔ خطا چاك کند آسوده و شاد جان غمناك کند

با حربهٔ برندهٔ قانون امروز از عدلیه قطع دست نا پاك کند

(۲۳۷)

٭

آن اهل‌خطا که با خطا کار نمود با کار خطا شبهه در افکـار نمود

بر رغم مدافعین بیگانه پرست آخر بخطای خویش اقرار نمود

موقعیکه شماره۳۲ ازسال دوم طوفان توقیف گردیـد بعوض آن شماره اول روزنامهٔ پیکارراکه صاحب‌امتیاز آن آقای‌موسوی‌زاده بوده‌اند منتشر ساخت و رباعی زیررابمناسبت سرمقاله همان‌روزنامه (حراج دروزارتخانه هـا) درج نمود وپس از انتشار این روزنامه هم توقیف‌شدکه بعوض‌آن برای مشترکین روزنامه طوفان‌شماره ۱ روزنامه قیام فرستاده شد

(۲۳۸)

٭

آنانکه ز بس خزانه تاراج کنند ما را بعدو ز فقـر محتاج کنند

دیگر زچه شغل دولتی را دایم بـا چوب هوای نفس حراج کنند

...

(۲۳۹)

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

بکدم دل ما غمزدگان شاد نشد ویرانـهٔ ما از ستم آباد نشد

دادند بسی براه آزادی جان   اما چه نتیجه ملت آزاد نشد

(۲٤۰) .☆.

افسوس که دشمنان دلم خون کردند   یاران کهن محنتم افزون کردند

ما را رفقا بجرم دیوانه گری   از دایره عاقلان بیرون کردند

(۲٤۱) .☆.

روزی به نبرد صف شکستن باید   بر خصم ره فرار بستن باید

روز دگری بقصدیك حمله سخت   از موقع خود عقب نشستن باید

(۲٤۲) .☆.

خیزید و چه شیر شرزه اقدام کنید   خفتان پلنك زیب اندام کنید

هرجا نگرید گرك خونخوار یرا   با حربهٔ انتقام اعدام کنید

(۲٤۳) .☆.

ای سست عقیده سخت شادی دیگر   خرسند ز رای اعتمادی دیگر

خواهی چو برادرت مهیا سازی   از بهر وطن قرار دادی دیگر

(۲٤٤) .☆.

از بهر مجازات و مکافات وزیر   قانع نشوم بنفی و اثبات وزیر

اینست که از پارلمان باید خواست   بگذشتن قانون مجازات وزیر

(۲٤٥) .☆.

ای غافل نشناخته زنگی از حور   وزجهل نداده فرق ظلمت از نور

عالم همه پرصدا ولی گوش تو کر   دنیا همه با ضیا ولی چشم تو کور

(۲٤٦)

راجع بسردار سپه

اسرار نهفته گر نگفتی بهتر   وین راز نگفته گر نهفتی بهتر

کز بهر زمامدار امروزی نیست   سرمایه ای از پوست کلفتی بهتر

(۲٤۷) ...

راجع بمعاون وزارت دادگستری

این خانهٔ ویرانه که تا نفخهٔ صور   چون جغد کند در آن نشیمن منصور

عدلیه بود باسم وظالمیه برسم ... برعکس نهند نام زنگی کافور

(۲۴۸) ...

ای مرد جوان تجربه از پیر بگیر ... در دست یلی قبضهٔ شمشیر بگیر
حق تو اگر در دهن شیر بود ... باجرئت شیر از دهن شیر بگیر

(۲۴۹) ...

طوفان بشنو چو نی نوای تبریز ... وزدیده ببار خون برای تبریز
با جبهه نای و قامت چنگ‌چونی ... کن ناله برای نینوای تبریز

(۲۵۰) ...

صندوق انتخابات

صندوق دهن بسته درش چون شدباز ... افکند میان این و آن غلغله از
آراست فقط طایر اقبال و همه ... گویند بفرق ما نشیند این باز

(۲۵۱) ...

ای دل توهمیشه راه حق پوی ومترس ... با مسلك حق‌رضای حق جوی ومترس
کن پیشهٔ خویش پاکی وچون طوفان ... با داخله و خارجه حق‌گوی و مترس

(۲۵۲) ...

دهقان پسر کارگری کهنه لباس ... آمد پی‌دعوتم زشب رفته دوپاس
باپای‌برهنه‌راضی ازدست‌وچکش ... با فرق‌شکسته شاکر ازبازوو داس

(۲۵۳) ...

شهزادهٔ آزاده چوشد حارس فارس ... خونریزی واغتشاش‌شد جالس فارس
بس تاخت بفارس از ره جور فرس ... ای وای بفارسی از این فارس فارس

(۲۵٤) ...

درمملکت انقلاب می باید وبس ... وز خون‌عدوخضاب می بایدوبس
خواهی تو اگر شوی موفق فردا ... امروز دگر شتاب می باید و بس

(۲۵۵) ...

گل‌نیست دلم‌که رنك وبو خواهدوبس ... در باغ چو من نام نکو خواهد و بس
با خاك نشینی نکند ناله و آه ... از دولت اشك آبرو خواهد و بس

(۲۵۶)

با کجروی خلق جعلق خوش باش ... با کشمکش گنبدازرق خوش باش
دی باسیه وسفید اگر خوش بودی ... امروز بکابینهٔ ابلق خوش باش

(۲۵۷)

امروز که گشته هرغمینی دلخوش ... وز مقدم نوروز جهان مینووش
تبریك صمیمانه خود را طوفان ... تقدیم کند بتودهٔ زحمت کش

(۲۵۸)

تنها نه منم غمین برای دل خویش ... کس نیست که نیست مبتلای دل خویش
آن را که تو شاد کام می پنداری ... او داند و درد بی دوای دل خویش

(۲۵۹)

ای خامهٔ راست رو حقیقت جو باش ... با خوردن خون دل حقیقت گو باش
گر سر ببرندت ز حقیقت گوئی ... با دشمن و دوست یکدل ویکرو باش

(۲۶۰)

در بیشهٔ دهر شیر با دندان باش ... هم پیشهٔ پنجهٔ هنرمندان باش
گرشام کند خارچمن خون بدلت ... چون غنچهٔ صبحدم دمی خندان باش

(۲۶۱)

ایدوست بفکر جنگجوئی کم باش ... در صلح عمومی علم عالم باش
با هر که زنی لاف محبت یکروز ... مردانه وثابت قدم و محکم باش

(۲۶۲)

از درد و غم زمانه افسرده مباش ... وز کجروی سپهر آزرده مباش
ور گردش آسمان زمینت بزند ... چون مردم سر گشته کله خورده مباش

(۲۶۳)

در پای گلی شبی نهاده سرخویش ... دادم بچمن آب زچشم ترخویش
آنگاه چومرغ درقفس با اندوه ... کردم سرخویش رابزیرپرخویش

(۲۶۴)

چون عامل ماضی است منصور الملك ... در داخله قاضی است منصور الملك

ملت زهر آن شقی که ناراضی بود
دیدیم که راضی است منصورالملك

(۲۶۵) ...

ازیك طرفی مجلس‌ها شیك وقشنگ
از یك طرفی عرصه بملیون تنك
قانون و حکومت نظامی و فشار
این است حکومت شتر گاو پلنك

(۲۶۶) ...

آن رند دغل‌باز که با مکر و حیل
با لفظ قرار داد میکرد جدل
دیدی که چسان عاقبت اندرمجلس
بگرفت قرار داد ناطق به بغل

(۲۶۷) ...

کابینه اکر بود ز بحران تعطیل
دیروزبمجلس آمد وشد تشکیل
اما به رئیس الوزرا یك دو نفر
آخر ز فشار وکلا شد تحمیل

(۲۶۸) رباعی مستزاد

دانی که بود سپید رو نیك عمل
پیش رفقا
یا کیست سیه نام در انظار ملل
ازحب طلا
آن‌کارگری که میخرد نان جوین
بازحمت‌دست
وان‌محتشمی‌که میخورد شیروعسل
بی‌محنت‌پا

(۲۶۹) ...

ما خاك بسر ز بی حسابی شده‌ایم
ما دربدر از خانه خرابی شده‌ایم
ای صاحب مال و مالك‌کاخ جلال
با ما منشین که انقلابی شده‌ایم

(۲۷۰) ...

از روز ازل عاشقی آموخت دلم
از عشق چو شمع شعله‌افروخت دلم
تا خاك مرا دهد بباد آتش عشق
از دیده نریخت آب تا سوخت دلم

(۲۷۱) ...

من حسرت آب زندگانی نخورم
در خوان جهان جزکف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود
مردم که دکر غم جهانی نخورم

(۲۷۲) ...

ما زادهٔ کیقباد و کیکاووسیم
جان باختگان وطن سیروسیم
در تحت لوای‌شیروخورشید ای لرد
آزاد ز بند انکلیس و روسیم

(۲۷۳)

ما قـاعدهٔ متانت از کف ندهیم
ما گوش بگفتار مزخرف ندهیم
با پند صحیح رفقا گـاه مثال
ما پاسخ هر ناقص و اجوف ندهیم

...

(۲۷٤)

عمریست که برعاطفه مفتون شده‌ایم
از عالم کبر و کینه بیرون شده‌ایم
زانو زده در برابر کـرسی عدل
تسلیم مقررات قـانون شده‌ایم

...

(۲۷٥)

بدبختی ایران زد وتن یافت دوام
این نکته مسلم‌خواص‌است و عوام
آن‌دولت انگلیس را بود وثوق
این سلطنت هنود را هست قوام

...

(۲۷٦)

روزی است که اقدام غیورانه کنیم
از پیرو جوان جنبش مردانه کنیم
و آن کاخ که آشیـانهٔ فتنه بود
با آلت انتقام ویرانه کنیم

...

(۲۷۷)

از بسکه چوسرو چمن آزاده منم
چون سایهٔ سرو خاك افتاده منم
گرعیب نبودراستی پس ازچیست
بی‌چیز و تهی دست و گدازاده منم

...

(۲۷۸)

عمری بهوس گرد جهان گردیدم
ازدشمن و دوست‌خوب‌وبد‌بشنیدم
سرمایهٔ زندگی همین بودکه من
با دیده بسی ندیدنی ها دیدم

...

(۲۷۹)

یك عمر به بند آز پا بسته شدیم
بر اهل هوس قائد وسردسته‌شدیم
اینك پی مرك نـاگهانیم دوان
ازبسکه زدست‌زندگی‌خسته شدیم

...

(۲۸۰)

تا چند ز آه سینه دل چاك شوم
تاکی ز سرشك دیده غمناك شوم
این‌آتش‌وآه‌وآب چشمم باقیست
تا از اثر باد اجل خاك شوم

...

(۲۸۱)

یك عمر چو باد دور دنیا گشتم
چون موج هزار زیر و بالا گشتم
با آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون
خون خوردم ومتصل‌بدریا گشتیم

(۲۸۲) ...

آن خم که بود مدام در جوش منم ... آن مرغ که شد بشام خاموش منم
در حلقهٔ رندان خراباتی خویش ... آن پاك نشین خانه بر دوش منم

(۲۸۳) ...

آنروز که حرف عشق بشنفت دلم ... شب تا بسحر میان خون خفت دلم
از بسکه خزان نا مرادی دیدم ... صد بار بهار آمد و نشکفت دلم

(۲۸۴) ...

بادشمن ودوست گرشدی نرم چوموم ... چون نقش نگین شوی مکن شرم چوموم
با خصم همارهباش سرسخت چوسنك ... بادوست همیشه باش دل نرم چوموم

(۲۸۵) ...

ما یکسر مو بکس دو روئی نکنیم ... با راست روان دروغگوئی نکنیم
چون پیش کنیم خورده گیری اما ... بالحن درشت عیب جوئی نکنیم

(۲۸۶) ...

آن روز که ره بشادی و غم بستم ... در بر رخ نا محرم و محرم بستم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش ... فریاد رسی نیافتم دم بستم

(۲۸۷) ...

تا درس محبت تو آموخته ایم ... در خرمن عمر آتش افروختهایم
بی جلوه شمع رویت از آتش غم ... عمریست که پروانه صفت سوختهایم

(۲۸۸) ...

عمری بدهان راست گو مشت زدیم ... وز راه کژی بشیر انگشت زدیم
رفت آبروی کشور جمشید بباد ... بس آتش کین بخاك زرتشت زدیم

(۲۸۹) ...

از رنك افق من آتشی می بینم ... در خلق جهان کشمکشی می بینم
اما پس ازاین کشمکش امروزی ... از بهر بشر روز خوشی می بینم

(۲۹۰) ...

یك عمر چوجغد نوحه خوانی کردیم ... نفرین باساس زندگانی کردیم
جان کندن تدریجی خود را آخر ... تبدیل بمرك ناگهانی کردیم

(۲۹۱)

روزیکه بتاج طعنه سخت زدیم ... با دست تهی پا بسر تخت زدیم
بگریخت زدست من و دل طالع و بخت ... بس داد ز دست طالع و بخت زدیم

(۲۹۲)

ما تکیه بقائدین ناشی نکنیم ... وز مسلك خویشتن تحاشی نکنیم
چون بت شکنی مرام دیرینهٔ ماست ... اینست که تازه بت تراشی نکنیم

(۲۹۳)

گر طالع خفته را سحر خیز کنیم ... از آب رزان آتش دل تیز کنیم
یکچله نشسته گوشه میکده ای ... وز هر چه بغیر باده پرهیز کنیم

(۲۹٤)

آنروز که چون سروسر ازخاك زدیم ... با دست تهی پای بر افلاك زدیم
دیدیم چو دلتنگی مرغان چمن ... چون غنچه گل جامهٔ جان چاك زدیم

(۲۹۵)

آن سبزه که ترك این چمن گفت منم ... آن لاله که از اشك بخون خفت منم
وآن غنچهٔ لب بسته که از تنگدلی ... صد بار بهار آمد و نشکفت منم

(۲۹٦)

یکچند بمرك سخت جانی کردیم ... رخساره بسیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم بمردن مـردن ... مردم بگمان که زندگانی کردیم

(۲۹۷)

آنروز که چون سبزه سر ازخاك زدیم ... چون لاله ز داغ آه غمناك زدیم
گشتیم چو غنچه بسکه ازغم دلتنك ... چون گل بچمن جامهٔ جان چاك زدیم

(۲۹۸)

هنگام جوانی بخدا پیر شدم ... از گردش آسمان زمین گیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی مارا ... وی مرك بیا ز زندگی سیر شدم

(۲۹۹)

برخیز که تـا باده گلرنك زنیم ... بنشین که بشور چنك بر چنك زنیم
چون دلشکنی کار ریا کارانست ... بر شیشهٔ سالوس و ریا سنك زنیم

(۳۰۰) ☆☆☆

تا چند کسل از غم بیهوده شویم — تاکی بهوای نفس آلوده شویم
درزندگی آسوده نگشتیم چوما — مردیم که ازدست غم آسوده شویم

(۳۰۱) ☆☆☆

بادیدهٔ سرخ و چهرهٔ زرد خوشم — با سینهٔ گرم و ناله سرد خوشم
یاران همه شادی ازدوا میطلبند — تنها منم آنکه با غم و دردخوشم

(۳۰۲) ☆☆☆

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم — جبران گذشته را در آینده کنم
بگذارد اگر بادحوادث چو نگل — یك صبح بکام دل خود خنده کنم

(۳۰۳) ☆☆☆

با فکر قوی گرسنه چون شیر منم — وز چار طرف بسته زنجیر منم
جزخون نخورم زدست هردشمن ودوست — در معرکه چون برهنه شمشیر منم

(۳۰٤) ☆☆☆

با علم و عمل اگر مهیا نشویم — همدوش بمردمان دنیا نشویم
نادانی و بند کیست توام بخدای — ما بنده شویم گر که دانا نشویم

(۳۰۵) ☆☆☆

بس جان زفشار غم بدوران کندیم — پیراهن صبر از تن عریان کندیم
القصه در این جهان بمردن‌مردن — یك عمر بنام زندگی جان کندیم

(۳۰٦) ☆☆☆

از دست تو ما ساغر صهبا زده‌ایم — برفرق فلك ز بیخودی پا زده‌ایم
دنیا چو نبود جای‌شادی زین رو — غم‌نیست که پشت پا بدنیا زده‌ایم

(۳۰۷) ☆☆☆

آنروزکه ماودل ز مادر زادیم — دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
درلجهٔ این محیط پر حلقه ودام — آزاد ولی چو ماهی آزادیم

(۳۰۸) ☆☆☆

تا برسرحرص و آزخودپا زده‌ایم — لب خند بدستگاه دنیا زده ایم

باکشتی طوفانی بشکستهٔ خویش
شادیم از آنکه دل بدریازده ایم

☆☆☆

(۳۰۹)
روزیکه بکارزندگی دست زدیم
درعالم نیستی دم از هست زدیم
اورنك فلك نبردچون‌در خورما
پا بر سر این نشیمن پست زدیم

☆☆☆

(۳۱۰)
ما بیرق صلح کل بر افراشته ایم
ما تخم تساوی بجهان کاشته ایم
القصه سعادت بشررا یکبار
در سایهٔ این دواصل پنداشته‌ایم

☆☆☆

(۳۱۱)
آنروزکه پابند جنون گردیدیم
از دائرهٔ عقل برون گردیدیم
صید از دهن شیر گرفتیم اما
در پنجهٔ عشق تو زبون گردیدیم

☆☆☆

(۳۱۲)
در آتیه گر فکر نماینده کنیم
ایجاد و بنا دولت پاینده کنیم
بگذشته گذشت‌وحال نبودفرصت
خوبست که‌اندیشه آینده کنیم

☆☆☆

(۳۱۳)
یك چند گرفتار خطر گردیدم
باگفتن حق گرد ضرر گردیدم
گوش‌شنوا نداشت کس گشتم گنك
فریاد ز بسکه بود کر گردیدم

☆☆☆

(۳۱٤)
من حسرت آب زندگانی نخورم
وز خوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود
مردم که دگر غم جهانی نخورم

☆☆☆

(۳۱۵)
امروز بهر طریق ما راه رویم
آهسته وبی سر وصدا راه رویم
تا باز بپای خود نیفتیم بچاه
ازروی‌خرددست وعصا راه رویم

☆☆☆

(۳۱٦)
روزیکه ز دل بانك خبر دار زنیم
صد طعنه بسالار و بسردار زنیم
هرکس که بود ناقض قانون او را
(منصور) بود گر همه بردار زنیم

(۳۱۷) ☆☆☆

ما دایره کثرت و قلت هستیم — مـا آینه عزت و ذلت هستیم
تو در طلب حکومت مقتدری — ما طالب اقتدار ملـت هستیم

(۳۱۸) ☆☆☆

ما طعنه زن مقام مردی نشویم — چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
امـا نبود گناه در پیش عموم — گر معتقد قدرت فردی نشویم

(۳۱۹) ☆☆☆

با دولت نو رسم کهن می گوییم — عیب دگران و خویشتن میگوییم
تا دیده زخوب وبدنرانیم سخن — ازدیده همیشه من‌سخن می گوییم

(۳۲۰) ☆☆☆

ازبسکه به پیش‌این و آن‌مبتذلیم — چون شمع‌زآتش درون مشتعلیم
آنها همه بی قرار حرف و املند — ما جمله در انتظار کار و عملیم

(۳۲۱) ☆☆☆

چندی ز هوس باده پرستی کردم — می‌خوردم واز غرور مستی کردم
چون پای امیدواریم خوردبسنگ — دیدم که عبث دراز دستی کردم

(۳۲۲) ☆☆☆

باید ز کژی براستی میل کنیم — اصلاح کژی زصدر تا ذیل‌کنیم
بد بختی اگربود قوی‌تر از سیل — با زور عموم دفع آن سیل‌کنیم

(۳۲۳) ☆☆☆

درموسم‌گل طرف چمن‌میخواهم — باخویش‌گلی‌غنچه دهن‌میخواهم
دیروز دلم شکست وکردم توبه — و امروزدل توبه شکن میخواهم

☆☆☆

ماده تاریخ ذیل را بمناسبت قتل‌میرزاده عشقی مدیرروزنامه قرن بیستم وشاعر شهید آزادیخواه ایران سروده است :

(۳۲٤) ☆.☆

دیو مهیب خود سری چون زغضب گرفت دم
امنیت ازمحیط ما رخت به بست و گشت گم
حربهٔ وحشت و ترور کشت چو میرزاده را
سال شهادتش بخوان(عشقی‌قرن بیستم) ۱۳٤۲

(۳۲٥) رباعی مستزاد

با آنکه بودموجد نعمت دهقان
با اجرت کم
باآنکه بودموجب رحمت دهقان
سر تا بقدم
با رحمت خود اسیرزحمت زارع
از مالك جور
با نعمت خود دچار نقمت دهقان
زارباب ستم

(۳۲٦) ☆.☆

از آزبپرهیز و امیری میکن
با گرسنگی سخن زسیری میکن
در جامعه گرتو سرفرازی‌خواهی
از پای فتاده دستگیری میکن

(۳۲۷) ☆.☆

طوفان‌می‌نسیان پس‌ازاین‌نوش مکن
فحش عرب و حرف عجم گوش مکن
خواهی چو صلاح حال مستقبل را
ایام گذشته را فراموش مکن

(۳۲۸) ☆.☆

ای ملت آرین وفا داری کن
درخدمت‌نوع‌خود فداکاری کن
اکنون‌که ببحر ناز و نعمت غرقی
قحطی زدگان روس را یاری کن

(۳۲۹) ☆.☆

در مرز عجم ذلت ایرانی بین
در ملك عرب محو مسلمانی بین
دایم سر سروران اسلامی را
پا مال تجاوز بریتانی بین

(۳۳۰) ☆.☆

آثار محن از در و دیوار ببین
فریاد ز کار دارو بیکار ببین
هر دسته ای از مردم اینکشور را
سرگشتهٔ اضطراب افکار ببین

(۳۳۱)

تا چند توان بنا-وانان دیدن — جور وستم جهان ستانان دیدن
تا کی بهوای زندگی در پیری — با دیده توان مرگ جوانان‌دیدن

☆☆☆

(۳۳۲)

با نخل خوشی‌همیشه پیوند بزن — می بادل شاد وجان خرسندبزن
گر بر توزمانه‌یك دمی‌سخت گرفت — دندان بجگر گذار ولبخند بزن

☆☆☆

(۳۳۳)

ایدیده دوچشم فتنه را خیره ببین — بر مملکت انقلاب را چیره ببین
در آینه رنك افق ایران را — چون‌روی‌خطاکنندگان تیره ببین

☆☆☆

(۳۳٤)

گر تکیه کنی بردم شمشیر مکن — بی دغدغه بازی بدم شیر مکن
خواهی‌که شود طالع بیدارت یار — خوابی‌که ندیده‌ای توتعبیر مکن

☆☆☆

(۳۳٥)

ای توده عمل باهمم عالیه کن — بگذشته گذشت‌صحبت‌ازحالیه‌کن
گر علت ورشکستگی می خواهی — چشمی بقرار بانك با مالیه کن

☆☆☆

(۳۳٦)

هرگز دل‌کس را بعبث تنك مکن — تا صلح شود بجنك آهنك مکن
هرچند که‌نیست‌زندگی‌غیر ازجنك — با مرك بساز وباکسی جنك‌مکن

☆ ☆ ☆

(۳۳۷)

ایدل شکن آتش بدل تنك مزن — بر شیشهٔ ارباب وفاسنك مزن
ایدوست بپشت‌گرمی‌دشمن‌خویش — بیهوده بروی دوستان چنك مزن

☆☆☆

(۳۳۸) در تشکیل‌کابینه مستوفی‌الممالك سروده

ایدوست‌کلاه خویش را قاضی کن — در آتیه کار بهتر از ماضی کن
فرصت‌مده‌ازدست وبهرقیمت‌هست — افکار عموم را ز خود راضی کن

(۳۳۹)
✡ ✡ ✡

ایدوست بدیوار کسی مشت مزن　　دشمن چوشوی بشیر انگشت مزن
تا دست دهد حرف حساب خود را　　با مردم روزگار بی پشت مزن

(۳٤۰)
✡✡✡

یاریکه کج ودوروست شمشیرش کن　　گر راست نشد نشانهٔ تیرش کن
ور دشمن یك رنك توچون شیر بود　　با رشتهٔ دوستی بزنجیرش کن

(۳٤۱)
✡✡✡

ای دیده دوچشم فتنه را خیره ببین　　بر صلح وصفا ستیزه را چیره ببین
رنك افق سیاست ایران را　　از ابر سیاه قیرگون تیره ببین

(۳٤۲)
✡ ✡ ✡

یك عمر در این محیط گردیدم‌من　　وین بوالهوسان راهمه سنجیدم‌من
فهمیدنم این بود که از این مردم　　در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من

(۳٤۳)
✡✡✡

از بادهٔ کبر مست و مخمور مشو　　وز راه سلامت و خرد دور مشو
روزی‌دو جهان اگر بکام تو شود　　از شادی این دو روزه مغرورمشو

(۳٤٤)
✡✡✡

اشراف عزیز نکته سنج من وتو　　چون مار نشسته روی گنج من‌وتو
تا بیحس وجاهلیم یك سر تومن　　پا مال کنند دست رنج من وتو

(۳٤٥)
✡✡✡

افسوس که از رای خراب من وتو　　یکمرتبه شد پاك حساب من وتو
آراء لواسان چو بخوبی خوانند　　حاکی است ز سوء انتخاب‌من‌وتو

(۳٤٦)
✡✡✡

ایدوست برای‌دست وپامشت‌تو کو　　دشمن بتو گر روی کند پشت تو کو
تا عقده گشای دل مردم گردی　　چون‌شانهٔ مشاطه سرانگشت‌تو کو

(۳٤۷)

با آنکه زفقر پاکبازیم همه / پیش دگران دست درازیم همه
اشراف طمع کار اگر بگذارند / با کثرت فقر بی نیازیم همه

☆☆☆

(۳٤۸)

احزاب جهان راه نجاتند همه / در جامعه باعث حیاتند همه
در کشور ما چو جنگ صنفی نبود / اینست که بی عزم و ثباتند همه

☆☆☆

(۳٤۹)

دنیا که سعادتش بود مال همه / ازچیست که نیست شامل حال همه
شهری که شرافتش برای همه نیست / ایوای ودوصد وای بر احوال همه

☆☆☆

(۳۵۰)

باهم رفقا که یار وجفتند همه / بنشسته و گفتند وشنفتند همه
شد راستی از خواندن آرا معلوم / کز حیله بهم دروغ گفتند همه

☆☆☆

(۳۵۱)

یکدسته که کاندید جدیدند همه / سال و مه و هفته ها دویدند همه
اکنون که زرای خوانده گردیده دو ثلث / ناچار سه ربع نا امیدند همه

☆.☆

(۳۵۲)

سردسته حزب هرچه هستند همه / سرتا بقدم خویش پرستند همه
افرادی اگر در آن میان یافت شود / از ساده دلی آلت دستند همه

☆☆☆

(۳۵۳)

با دشمن اگر پاره کنی سلسله به / وزدوست به پیش دوست آری گله به
گر خارجه خوب باشد و داخله بد / از خارجهٔ خوب بد داخله به

☆☆☆

(۳۵٤)

در اول وهله پا فشردیم همه / گوی سبق از زمانه بردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون صف ما / از مرتجعین شکست خوردیم همه

(۳۵۵) ☆☆☆

آن دسته که درنزدتو پیشندهمه — با حرف رفیق‌نوش و نیشند همه
آید چو میان پای عمل‌میدانند — یك‌سرپی جلب نفع‌خویشند همه

(۳۵۶) ☆☆☆

بی‌دوست‌شب‌فراق‌غم خوردن به — غم‌خوردن‌ودندان بدل‌افشردن به
گرزندگی اینست که‌دل‌داردومن — صد بار ز زندگی بود مردن به

(۳۵۷) ☆☆☆

دیدی‌بخلاف عزم وتصمیم شدی — از حمله ارتجاع در بیم شدی
با اینهمه اظهار شهامت آخر — در پیش قوای خصم تسلیم شدی

(۳۵۸) ☆☆☆

زد چنك زمانه چنك بی تکلیفی — شد باز شروع جنك بی تکلیفی
ای آه که آئینهٔ این ملك خراب — بگرفت دوباره زنك بی تکلیفی

(۳۵۹) ☆☆☆

ای‌کوه تو همسنك غم ودرد منی — وی کاه تو همرنك‌رخ زرد منی
ای آتش عشق ازتو دلگرم شدم — چون مجمره سوز نالهٔ سرد منی

(۳۶۰) ☆☆☆

خواهی‌توچومشت‌بسته راوانکنی — خود را ببر جامعه رسوا نکنی
هرجاکه سخن کنی‌تو بادقت‌باش — هشدار که اشتباه بی جا نکنی

(۳۶۱) ☆☆☆

میکوش که پامال جهالت نشوی — سر گشتهٔ وادی ضلالت نشوی
ری مرکز دستان زبر دستانست — هشدارکه بی‌اراده آلت نشوی

(۳۶۲) ☆☆☆

ای مرغ اسیر ازچه‌کم حوصله‌ای — از بستن بال خویش‌پردرگله‌ای
پروازکنی بکام خود روز دگر — پاداش‌چنین‌شبی که در سلسله‌ای

(۳۶۳) ☆☆☆

آنراکه‌زمهر خویش‌پرورده کنی — او را همه عمربنده و برده کنی

اقرار نماید بخداوندی تو
هر بنده که حاجتش بر آورده کنی

☆☆☆

(۳۶۴)

آنانکه کنند با دو صد طنازی
دایم بمقدرات ایران بازی
ایکاش کنند وقت خود را مصرف
یك لحظه به فابریك آدم سازی

☆☆☆

(۳۶۵)

باوزرو و بال تا وزارت کردی
بس مال که از مالیه غارت کردی
صدخانه‌خراب کردی ایخانه‌خراب
تا کاخ بلند خود عمارت کردی

☆☆☆

(۳۶۶)

دی عامل اختلاس اموال شدی
دو شینه خداوند زر و مال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد
چون تاجر ورشکسته دلال شدی

☆☆☆

(۳۶۷)

هر کس بطریق خاص شد یار کسی
یا بوالهوسانه محو دیدار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم
هرگز نشود عبث طرفدار کسی

☆☆☆

(۳۶۸)

امروز اگر خطا سراپا نکنی
از دست وکیل ناله فردا نکنی
رای توقباله است آنرا ایدوست
هشدار برای دشمن امضا نکنی

☆☆☆

(۳۶۹)

ای جعبه پریر دلربائی کردی
دیروز خیال بیوفائی کردی
دوشینه چویکبار شدی یاررقیب
امروز ز عاشقان جدائی کردی

☆☆☆

(۳۷۰)

ای روز سیاه من سیه‌تر گردی
وی دیده بخون دل شناور گردی
ای‌چرخ ز گردش تو من پست‌شدم
گر گردشت اینچنین بود بر گردی

☆☆☆

(۳۷۱)

ای توده گرفتار جهالت شده‌ای
گم گشته وادی ضلالت شده‌ای
هر کس که کنی وکیل گر جنس تو نیست
بیچون وچرا بدان که آلت شده‌ای

صندوق انتخابات

(۳۷۲)

ای جعبه بخوب‌وزشت حاکم‌شده‌ای محفوظ کن سقیم و سالم شده ای
با آنکه توئی پاك دل و پاك نهـاد آرامگه خائن و خادم شده ای

☆☆☆

(۳۷۳)

ای جعبه مرا گوهر مقصود توئی اسباب زیان و مایهٔ سود توئی
هر منتظر الوکاله را ای صندوق تا رای میان تست معبود توئی

☆☆☆

(۳۷٤)

در اول عشق باده نوشی اولـی در آخر عمر می فروشی اولی
تادوره فترت است همچون خم می با خوردن خون دل خموشی‌اولی

☆☆☆

(۳۷۵)

آسوده دراین دیر کهن نیست کسی بی درد وغم‌ورنج ومحن نیست‌کسی
یاران شرکاء موقـع منفعتند هنگام ضرر شریك من نیست کسی

☆ ☆

یعنی کشك

موقعیکه یکی ازدوستان فرخی (آقای رضای‌گلشن یزدی) برای خداحافظی نزد وی رفته بود ازمرحوم فرخی میپرسد که اگر در یزد فرمایشی داریدانجام دهم فرخی‌درجواب میگوید قلم‌را ازجیب دربیاور و یادداشت کن تابگویم ورباعی‌ذیل‌را بالبداهه گفت:

☆☆☆

(۳۷٦)

ای آنکه زجود تست دریا دررشك افلاك همی گرید و میریزد اشك
اولاد بنی آدم و با ایـن همه جود شرمندهٔ احسان توام یعنی کشك

آقای‌گلشن پس‌ازنوشتن رباعی بدون توجه بمقصود فرخی گاه میکند فرخی جواب‌میدهد منظوراهانت نبود بلکه منظورفرستادن کشك یزدی میباشدکه درتهران مطلوب و کم‌یاب است وبمناسبت شعرلفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفرستی.

پایان رباعیات

اخیراً غزل و رباعی ذیل که تاکنون چاپ نشده بدست آمد . این غزل و رباعی را فرخی همان روزی سروده بود که بوسیلهٔ مأمورین شهربانی توقیف میشود ولی هنگامیکه سرهنگ سهیلی وارد منزل میشود فرخی کاغذی مچاله کرده محرمانه دردست آقای عسگر صاحبجمع (نماینده سابق قزوین و مستشار فعلی دیوان کشور) میگذارد پس از دستگیرشدن فرخی آقای صاحبجمع کاغذ را باز میکند و یك غزل و یك رباعی که فرخی برای شماره فردای روزنامه سروده بود ملاحظه میکند .

غزل

روزگاریست که دردشت جنون خانهٔ ماست　　عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست

پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند　　آنکه تسلیم نشد همت مردانهٔ ماست

شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست　　راست گر هست ازاین بار گران شانهٔ ماست

راه امن است و لیك از اثر نا امنی　　روز و شب تحت نظر خانهٔ ویرانهٔ ماست

امتحان داد به هنگام عمل لیدر حزب　　که بعنوان خودی محرم بیگانهٔ ماست

رباعی

هرخویش چو نقش در و دیوار نشد　　از نقشهٔ بیگانه خبردار نشد

یك عمر بر این ملت خواب آلوده　　فریاد و فغان زدیدیم بیدار نشد